



* انجمن نویسندگان ایران تقدیم می کند *

قدمگاه شیطان:

نام اثر: قدمگاه شیطان

ژانر: تخیلی

اولین جلد از مجموعه مکانی دیگر

نویسنده: arais

از نویسندگان اختصاصی مجموعه نویسندگان ایران

آغاز: ۲۹/۳/۱۳۹۸

شماره ثبت در انجمن: 4454

" کپی از این اثر پیگرد قانونی دارد. "

مقدمه

از اون جای که خودم مقدمه‌ها را نمی‌خوانم پس برای شما هم کوتاه می‌نویسم. اصلاً چه کسی حوصله دارد به حرف‌های شخصی نویسنده گوش کند؟ قطعاً همه دوست دارند سریع‌تر سراغ داستان بروند. اما برای این که بعداً سوء برداشتی اتفاق نیافتد لطفاً کامل مقدمه رو بخوانید.

۱) از پس‌رایی عزیزم آقای اسماعیل فرخی آغ چشمه تشکر ویژه بخاطر دادن ایده این رمان می‌کنم.

۲) این رمان رو به تمام خوانندگان این اثر و دوستداران رمان‌های تخیلی تقدیم می‌کنم.

۳) بنده یک آدم معمولی هستم و اعتقادات خودم را دارم. اما این رمان به هیچ عنوان یک کتاب مذهبی نیست. به فلسفه انسانیت و

چالش‌های شخصیتی مربوط است!

۴) سعی شده از هر گونه توهین مذهبی یا قومی ملتی جلوگیری شوند و اگر در جای از رمان به این موارد برخوردید کاملاً غیر عمد بوده. همه اقوام و همه ادیان از نظر بنده محترم هستند.

۵) امیدوارم از داستان من لذت ببرید و نقد خودتان را چه خوب و چه بد (در صورت رعایت ادب) به پی‌وی شخصی من در تلگرام @2004funk ارسال نماید که در رمان‌های بعدی استفادۀ کنم.

فصل یک: ورود

////////////////////////////////////

با صدای تق تق پلک‌های بهم چسبیده‌ام را باز می‌کنم. روی پاهایم می‌ایستادم. لباس پارهام از تنم می‌افتاد. چشمانم را تنگ می‌کنم از خودم می‌پرسم:

- این لباس سفید نبود؟

لکه‌های خشک شده خون فرش را کثیف کرده. آن هم نه یکی دو قطره انگار گوسفند سر بریده‌اند. متعجب سعی می‌کنم بفهمم این خون برای چیست؟ خودم را نگاه می‌کنم. چشمانم سیاهی می‌روند. پهلوهایم سیاه و کبود، زخمی‌اند. چشمانم گشاد می‌شد. با تعجب زمزمه می‌کنم:

- یا خدا! این خونه منه؟

به سمت آینه می‌روم. سعی می‌کردم پشتم را ببینم. وحشت‌زده پشت‌آش و لاشم را بررسی می‌کنم. پوستم چاک چاک است. لخته‌های تیره خون در کنار پوست ور آمده تجمع کرده‌اند. در بعضی قسمت‌ها هم گوشت سوخته‌ام دیده می‌شود.

چشمم به سرم می‌افتد. شتابزده موهای لختم را کنار می‌زدم. آرام و با احتیاط شکاف تاریک کنار شقیقه‌ام را بررسی می‌کنم. سرم شکسته. نه یک شکستگی ساده از آن بخیه لازم‌ها. این زخم‌ها از کجا پیدا شدند؟

مغزم را کاوش می‌کنم. یک خاطره تازی در ذهن دارم. جای بودم. کجا؟ پیش چه کسی؟ گوشیم زنگ خورد. بهرام بود. لیوان عرق را دادم دست کسی، اما دقیقاً چه کسی؟ بخاطر نمی‌آورم. سر و صدا زیاد بود صدایش را نمی‌شنیدم.

بهرام چه گفت؟ یادم نیست. یک چیزی درباره آقا گفت. یک چیز خیلی مهم گفت.

اخم‌هایم را در هم می‌کنم. اما یادم نیامد. هر چقدر بیشتر سعی می‌کردم کمتر موفق می‌شدم. نتوانستم بخاطر بیاورم این زخم‌ها برای چیست و مال چه موقعی است.

اما موضوع عجیب‌تر این بود که درد نداشتم. زخم‌های تازه‌ای نبودند. از خونه بند آمده می‌شود گفت چند وقتی هست که این زخم‌ها را دارم اما مطمئنم زخم‌های به این عمیقی باید درد داشته باشد.

اطرافم را نگاه می‌کنم. توی اتاق خواب خودم هستم. پس دیشب اینجا بیهوش شدم. وای نکنند آقا فهمیده باشد مست بودم! دوباره خودم و زخم‌های پشتم را نگاه می‌کنم. ترس در چشمانم جان می‌گیرد. احتمالاً آقا فهمیده من مست بودم. این ردها هم جای شلاق، کمربندی، چیزی است.

دوباره صدای تق تق می‌آید. کمی سر گرداندم. حتماً کسی در می‌زد. می‌ترسم شاید آقا باشد اما بسته ماندن در بدتر باعث تشدید عصبانیتش می‌شود. پس رام و مطیع راه می‌افتادم. همین فاصله چند قدمی انگار چند سال طول می‌کشید.

آب دهانم را قورت می‌دهم. دست‌های لرزانم را روی دستگیره می‌گذارم. در را باز می‌کنم. اما هیچکس نیست. برق پزیرایی یک لحظه قطع و وصل می‌شد و در یک ثانیه فرد سیاه پوشی جلوی دیدم ظاهر می‌شود.

یک قدم عقب می‌پریم و جیغ می‌کشیم. اما او بدون هیچ عکس‌العملی مثل مجسمه سر جایش ایستاده. قلبم به سرعت نور می‌زند. آب دهانم خشک شده.

قد بلندی دارد. به اندازه‌ای که برای جا گرفتن در قاب درب، سرش را خم کرده. شنل، کلاه‌دار، مخمل، بلندی به تن دارد که اندام و چهره‌اش را از نظر پنهان کرده.

وقتی شروع به حرف زدن کرد، کم مانده بود همان جا قلبم از کار بیافتد. انگار دو صدای زیر و بم همزمان به طرز سرد و کامپیوتری صحبت کنند.

- ارباب شما رو به مهمونی دعوت کرده.

دستی با ناخن‌های بلند و گندیده کارت دعوت مشکی را از شنل بیرون می‌آورد. آب دهانم را قورت می‌دهم. کارت دعوت را با نوک انگشتانم می‌گیرم. می‌خواستم تا جای ممکن ازش فاصله داشته باشم. جرعت این که نگاه ازش بگیرم نداشتم. فرد مجهول پشت به من می‌کند. با قدم‌های سنگین یورتمه ماندنی می‌رود. انقدر همه چیز یک دفعه اتفاق می‌افتد که فرصتی برای تجزیه تحلیل پیدا نمی‌کنم.

چشمانم گرد می‌شود. از خودم با شک می‌پرسم:

- صدای پاش صدای یورتمه اسب بود؟

ناخودآگاه چشم زمین را می‌کاود انگار جواب را در انجا پیدا می‌کند و در کمال تعجب جواب آنجا است. رد پای سم ماندنی به جا گذاشته. خم می‌شوم و به رد پای تیره دست می‌کشم. بالا می‌آوردم و بو می‌کنم. با تعجب و حیرت می‌گویم:
-قیر!

همزمان با کشف من صدای یورتمه قطع می‌شود. خانه خالی است. آن موجود غیب شده. دوباره به زمین نگاه می‌کنم خبری از ردپا هم نیست.

اگر کارت در دستانم نبود می‌گفتم که دیوانه شده توهم زده‌ام. اما این مستطیل سیاه تائیدی بر واقعیت اتفاقات چند دقیقه پیش است. به سختی آب دهنم را قورت می‌دهم. با بدنی که تک تک استخوان‌هایش می‌لرزید از اتاق بیرون می‌روم. مامان، آقا و بهرام را بارها صدا می‌زدم، اما جوابی نمی‌شنوم. کارت به دست با بالا تنه‌ای لخت تمام خانه را زیر رو می‌کنم. کسی نیست. داخل کوچه می‌رفتم اما کوچه مثل محله مردگان خالی است. حتی صدای جیرجیرک‌ها هم نمی‌آید. شهر به طرز رعب آوری ساکت است. انگار تو کل دنیا فقط منم.

گوشی خانه را برمی‌دارم تا به آقا زنگ بزنم. اما تلفن بوق نمی‌خورد. تنها صدای که سکوت خانه را می‌شکند صدای آزار دهنده ساعت و صدای نفس‌های نامنظم من است. می‌خواهم هر چه سریع‌تر از خانه فرار کنم اما به کجا؟ من نمی‌دانم بقیه کجا هستند و ترجیح می‌دادم توی خونه‌ای که موجودات وسطش غیب و ظاهر میشوند بمانم، تا این که این وقت شب تو کوچه‌های خالی سرگردان بشوم و حتی ندانم کجا باید برم.

کم کم وحشت مغزم را فلج می‌کند. بی‌هدف از این طرف به آن طرف خانه می‌روم و فکر می‌کنم. اما دهنم جمع نمی‌شود. تصمیم می‌گیرم پاکت نامه را باز کنم. سر از قضیه در بیاورم. شاید غیبت خانواده‌ام ربطی به این دعوت غیر عادی داشته باشد. روی مبل وسطی می‌نشینم. پاکت براق را در دستم می‌چرخانم. اسم فرستنده و گیرنده‌ای پیدا نمی‌کنم. با احتیاط در پاکت نامه را باز می‌کنم.

نامه را بیرون می‌کشم. نوشته‌های قرمز را می‌خوانم. ((ساعت سه و سه دقیقه آماده روی همین مبلی که نشسته‌اید بنشینید!)) با شتاب سرم را به اطراف می‌چرخانم. از کجا می‌دانستند من کجا قراره بنشینم؟ آب دهنم را قورت می‌دهم و ادامه نامه را می‌خوانم. ((ما برای بردن شما میایم.)) دعوت نامه؟ بیشتر شبیه یک آدم ربائی با اطلاع قبلی است. به ساعت نگاه می‌کنم. چیزی تا سه نمانده. عصبی می‌گویم:

-اینجا نشستن خطرناکه!

بلند می‌شوم. قبل از هر کاری به طرف یخچال می‌روم. باند و گاز را بیرون می‌آورم. به اتاق می‌روم. داخل آینه نگاه می‌کنم. داخل چشمان سیاهم ترس موج می‌زند و سینه‌ام به خاطر عجله بالا و پایین می‌رود. باند را باز می‌کنم و با صدای بلند با خودم حرف می‌زنم.

- ترجیح میدم فرار کنم تا منتظر بشینم. خونه عمو میرم. شاید مامان‌شون به این قضیه اصلا ربطی نداشته باشن! اگر ربطی هم دارن باز یک بزرگتر توی این شرایط عقلش بیشتر میرسه.

بعد یک بانداژ کج کوله برای عفونت نکردن زخم‌هایم به سمت کمد لباس‌ها می‌روم. اولین چیزی که دستم آمد را می‌پوشم. پیرهن کتونی‌ام را به پا می‌کنم.

با عجله سمت در می‌دوم. اما در قفل است. دستگیره را بالا و پایین می‌کنم. در از جاش تکان نمی‌خورد. ولی من مطمئنم از تو کوچه که آمدم در را باز گذاشتم.

با هراس دنبال کلید می‌گردم اما پیداش نمی‌کنم. به سمت اتاق می‌روم. با کمال تعجب هیچ پنجره‌ای آنجا نیست. جای پنجره‌ای که هفته پیش خودم تمیزش کردم را دیوار دوده گرفته پر کرده بود که انگار سال‌ها آن جا بوده.

داشتم دیوانه می‌شدم. اما کاری جز صبر نمی‌توانستم انجام بدم. پنجره‌ای برای شکستن نبود. در قفل بود. چکش و اینجور چیزها توی جعبه ابزار انتهای انباری بود. حتی یک چاقو محض رضای خدا پیدا نمی‌شد.

تسلیم شده روی مبل وسط حال می‌نشینم. منتظر گذر عقربه‌ها می‌شوم. یک دقیقه دیگر به مقصد می‌رسند. نگاه از روی ساعت می‌گیرم و به در بسته رو به روم می‌دوزم. انگار مسخره‌ام می‌کند.

سرم را به پشتی مبل تکیه می‌دهم. پایم را روی میز می‌گذارم. دوباره به ساعت نگاه می‌کنم. عقربه‌های ساعت روی سه و سه دقیقه می‌ایستند. دیگر تکان نمی‌خورند. نفسم را حبس می‌کنم.

هفت هشت ثانیه اول جز سکوت مرگبار چیز دیگری نمی‌شنوم اما کم کم صدای سوتی همانند سوت کتری به گوشم می‌رسد. سرم را خم می‌کنم تا داخل آشپزخانه را ببینم. باد گرمی به صورتم می‌خورد.

با چشمان درشت شده به سمت دعوت نامه نگاه می‌کنم. قرمز می‌شود و سوت می‌کشد. از کنار لبه باز شده‌اش بخار داغ بد بوی بیرون می‌زند. خودم را به پشتی مبل می‌چسبانم. سعی می‌کنم از این چیز عجیب و غریب تا جای که می‌توانم فاصله بگیرم.

پاکت نامه باد می‌کند و بزرگ و بزرگتر می‌شود. تا پشت مبل دوم پناه می‌گیرم با صدای مهیبی می‌ترکد. تمام دیوارهای خانه را آغشته به مایع سیاهی می‌کند که صد در صد قیر است.

با چشمانی که از حدقه بیرون زده، سرم را بالا آوردم. به وضع ناجور خانه نگاهی انداختم. تمام در و دیوار سیاه شده. فرش،

میز، میل، حتی سقف هم کثیف هستند.

نفس نفس می‌زنم. گلویم دوباره خشک شده. نمی‌دانم اینجا چخبره و بدتر نمی‌توانم کاری در باره‌اش بکنم. در همین وضع صدای روشن شدن کبریتی را شنیدم. وقت نکردم به سمت صدا نگاه کنم و ببینم کدام ابلهی همچین کاری می‌کند چون خانه غرق آتش شد.

همه چیز در حال می‌سوخت. سعی کردم خودم را به در برسانم. اما قبل از این که به در برسم ارباهای آتشین از سمت اتاقم آمد و جلوی پام ایستاد.

اسب‌های این اربابه نیز از جنس آتش سرخی‌اند که از بقیه اتاق نورانی‌تر است. یال‌های بلند شعله‌وری دارند. چشمانشان سیاه و تو خالی است. عصبی شبیه کشیده سم بر زمین می‌کوبند.

در اربابه باز شد. چیزی من را به داخل کشید. انگار آتش خودش دست دراز کرد و من را بلعید. اتاقک هم فرقی با بیرونش نداشت اما خب بیشتر از چند ثانیه وقت نداشتم تا چیز بیشتری بفهمم. چون گر گرفتم.

تمام اندام‌های داخلیم سوخت. احساس کردم وجودم در حال ذوب شدن است. جمع شده قلبم و ترکیدن ریه‌هایم، آب شدن استخوان دنده‌ام را به وضوح احساس می‌کردم. بند بند وجودم در آتش می‌سوخت. خواستم جیغ بکنم اما نمی‌توانستم. بی‌هوش شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

با احساس بوی تعفن چشمانم را باز می‌کنم. با دیدن تار سایه سیاهی را تشخیص می‌دهم. دو سه بار پلک می‌زنم، دیدم بهتر می‌شود.

دستی لاغر از ارنج با ناخون‌های چرک، پوست بی‌روح و زخمی، از وسط یک دود غلیظ بیرون زده. بارکه کوچک قرمزی را به خودش جذب می‌کرد. قطرات جنبان قرمز و زرد را می‌بینم که پیچ و تاب می‌خورند و در مرداب کف دست ناپدید می‌شوند. رشته رنگی را دنبال می‌کنم. چشمانم سیاهی می‌رود. آتش مایع را از دهان من خارج می‌کند. خواستم فریاد بزنم اما نتوانستم فقط از گوشه چشمانم قطره‌ای اشک پایین آمد.

آخرین قطره را که بیرون کشید، تازه راه نفسم باز می‌شود. هوای خشک را با ولع به ریه می‌کشم و سرفه می‌کنم. دست چرک و چروکیده به من اشاره می‌کند. قدمی عقب می‌روم. دستم روی چیزی نرم و شکننده فرود می‌آید. تازه می‌فهمم آن دست ترسناکترین چیز این مکان نیست.

یک موجود با بدن انسان، سر و تنی بدون مو، بسیار نحیف، بدون چشم و با سوراخ‌های بزرگ روی سرش که شبیه سوراخ بینی است. دهان بسیار گشاد با دندان نامرتب سوزنی، بهم غرغش می‌کند.

سریع عقب می‌روم. نزدیک دست می‌شوم. آب از لب و لوجه جانور عجیب و الخلقه راه افتاده. زبون بلند و دوشاخه‌اش را روی دندان‌های تیزش می‌کشد.

همین طور عقب می‌رفتم که دست چروکیده روی شانهم می‌نشیند. از سمت سایه ماندنش صدای هیس هیس مار می‌آید. موجود عجیب دوباره غرغش کرده. عقب نشینی می‌کند.

دست رویم را از اون موجود بر می‌گرداند. متوجه قصر بلند و یاقوتی می‌شوم. شکوه برای توصیفش کلمه بی‌مقداری است. اگر قصرهای دیزنی را دیده باشید تصور کوچکی از این قصر دارید. فقط سعی کنید دویست برابر بزرگ‌تر، صد برابر هولناک‌تر و صد درصد قرمزترش کنید.

دست مرا وادار به حرکت می‌کند. فهمیدم تا این دست هست آن موجودات به من حمله

نخواهند کرد. ترجیح دادم نزدیکش بمانم. بالاخره مرگ نامعلوم بهتر از مرگ حتمی است.

پشت سرمان بیابان بزرگی است که انتها ندارد. پر از امثال همان موجود عجیب و غریب است. که همه با دهان‌های اب افتاده به من نگاه می‌کنند اما قدم بر نمی‌دارند. رو به رویمان پل بزرگ با سنگ‌های مرمر سیاه قرار دارد. از زیر پل رودی از جنس آتیش عبور می‌کند. آتش می‌خروشد و زبانه می‌کشد.

هوا به شدت گرم است. نور طوری که نمی‌توانی بگویی روز یا شب است. هیچ ابر، ستاره، ماه و خورشیدی هم در کار نیست. رو به روی ما قصر بزرگ و سرخ مثل یاقوت می‌درخشد و تا آسمان قد کشیده. دروازه قصر از چوب بلوط ساخته شده. برج و بارو و سربازهای که چهره‌هایشان از این فاصله مشخص نیست.

قصر هر چه بالاتر می‌رود باریک‌تر و نوک تیز می‌شود. عجیب آن که هیچ پنجره‌ای ندارد. البته با وجود همچین منظره‌ای هر کسی ترجیح می‌دهد پنجره‌ای را توی خانه‌اش درست نکند. تقریباً شبیه یک دژ نظامی اما به زیبایی یک قلعه سلطنتی است.

دست هنوز روی شانهم سنگینی می‌کند. سایه‌اش پشت سرم معلق است. خود من سایه‌ای ندارم چون نور معلوم نیست از کجا می‌تابد. به دروازه رسیدم. دست از روی شانهم برداشته می‌شود و در را ریتمیک می‌زند.

دروازه با صدای قیژ قیژی وحشتناک باز می‌شود. بوی تعفن به دماغ می‌زند که از بوی عفونت دست هم بدتر است. در که باز شد موجود بلند و سبزی را پشتش می‌بینم. قدش از چهار انسان روی هم بلندتر است. پهنایش انقدر زیاد است که از لای باز شده دروازه دیده نمی‌شود.

برگ سبز لجنی، لزجی به کمرش بسته. لمبه‌های شکمش روی هم افتاده. سوراخ نافش چرکی و کثیف است. سر کوچک و

گردنی کوتاه با گوش‌های نوک تیز دارد. به جای مردمک چشم دو خط اریب جای گزینش شده. دندان‌هایش کرم خورده‌اند. غول سبز در ابتدا به من نگاه می‌کند، لبخند چندشی می‌زند. بعد به دست نگاه می‌کند. عقب می‌رود. وارد حیاط می‌شویم. دوست ندارم دیگر به آن موجود نگاه کنم.

در همان ابتدا سگ تازی غول آسایی را می‌بینم که چند برابر سگ‌های معمولی است. قهوه‌ای سوخته با دو سر یکسان و پنجه‌های بسیار تیز و کشنده. آب دهانم را قورت می‌دهم. خداروشکر که خواب است. بی صدا از کنار سگ می‌گذریم. دور تا دور دیوارهای قصر را غول‌های سبز پر کرده‌اند که بسیار لاغر تر از غولی که در ابتدا دیدم هستند. اما مثل او بلند قد، کچل و برگ پوش و گوش تیزاند.

به دنبال ردی از این بوی متعفن گشتم اما چیزی نیافتم. با دستم دماغ را می‌گیرم. واقعا هوای اینجا غیر قابل تنفس است. هنوز از شوک اولیه در نیامده‌ام تا گریه‌ام بگیرد و دنبال راه فراری باشم. حیرت زده و مطیع به هر جا می‌رفتم که دست من را می‌برد. شاید به قتلگاه شاید پناهگاه، کسی چه می‌داند.

نزدیک قصر می‌رسیم. می‌توانم چیزهای شناوری را در دیوارهای قصر تشخیص بدهم. چشمانم را ریز می‌کنم تا بهتر ببینم. همین که تشخیص می‌دهم چی هستند، رویم را برگردانده هر چه تو معده داشتم بالا می‌آورم. حتی نمی‌خواهم به آن چه که دیدم فکر کنم.

تازه فهمیدم قصر شیشه‌ای است. مایع داخل شیشه خون است و آن چیزهای شناور، ولش کن! اما حداقل حسنش آن است که فهمیدم قطعا به سمت قتلگاه می‌روم.

بالا که آوردم چند سرباز به سمتم دویدند. سریع عقب می‌پریم. فکر کردم برای مجازات من می‌آیند اما اون‌ها خم شدند و شروع به خوردن استفراغ می‌کنند. دوباره عوق می‌زنم اما چیزی در معده‌ام نیست که بخوام بالا بیاورم. دور دهانم را با پشت دست تمیز می‌کنم.

دست من را مجبور به حرکت دوباره می‌کند. با زانوهای سست و لرازن به سختی حرکت می‌کنم. عزمم را جزم کردم تا به دیوارها نگاه نکنم.

بلاخره وارد قصر سرخ می‌شویم. از راهروی بزرگی عبور می‌کنیم تا به تالار اصلی برسیم. دهانم از ترس کج می‌شود. چشمانم از کاسه در می‌آید. لرزه به تمام وجودم می‌افتد.

دیوارهای داخلی قصر از مجموعه‌های خندان ساخته شده‌اند. دندان‌های یکی در میانشان را نشان می‌دهند. روی بعضی از این مجموعه‌ها هنوز مقداری پوست تجزیه نشده یا زبان یا کره چشم باقی مانده. بعضی دیگر هم قدیمی و پوسیده به نظر می‌رسند. کرم‌های مرده خوار از مجموعه‌ها بیرون زده‌اند.

از پایین تا بالاترین نقطه دیوار قصر را جمجمه گرفته. بعضی از جمجمه‌ها بیش از حد کوچک‌اند که می‌شد حدس زد صاحبانش احتمالا نوزاد بوده‌اند. بعضی دیگر شکل‌های عجیبی دارند. ستون‌ها هم از جنس استخوان‌اند. استخوان‌های یک دست صافی که به گمان مال ران پا باشد.

کم کم از شوک خارج می‌شوم و با اولین قطره اشک دیدم می‌گرده. وحشت بر من مسلط می‌شود. قلبم در دهانم می‌زند. گلویم طعم ترش استفراغ می‌دهد. سر تا پایم را دوده پوشانده و بوی تعفن جنازه خفهام می‌کند. با وحشت از خودم می‌پرسم: -اینجا دیگر چه جهنمی است؟

فصل ۲ : دیدار

////////////////////////////////////

وقتی دوباره راه افتادیم تازه توانستم چشم از دیوارها بگیرم. با سستی اطراف را از نظر گذراندم. یک تالار بزرگ، کف سنگ پوش سیاه، مفروش به فرش قرمز که انتهایش به چند پله ختم می‌شود. بالای پله‌ها تخت شاهی بزرگی است. کرم و یک جورای مواج. تخت خیلی آرام توی جای خودش تکان می‌خورد. چند بار پلک زدم تا خطای دیدم رفع بشود. اما نه، تخت واقعا در حال تکان خوردن است. چشم ازش گرفتم. حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

با فاصله چند متری از فرش، ستون‌های استوانه‌ای شکل منظم تا دو طرف صحنه‌ای که تخت روی آن قرار داشت پیش رفته‌اند. دور تا دور تالار درب‌های یک دست قرمز قرار دارد. پشت تخت شش در متفاوت است. این درها بزرگتر و کنده کاری شده‌اند و شکوه عجیبی دارند. دو ردیف پله سلطنتی هم طبقه پایین را به بالا وصل می‌کرد.

به جلوی پلکان تخت می‌رسیم. خون در رگم یخ می‌بندد. تختی که فکر می‌کردم مواج است در واقع متشکل از سرهای بزرگ و کوچکی است که به جای چشم الماس و یاقوت دارند. مار سفیدی هم گاهی از دهان یکی در می‌آید و وارد گوش دیگری می‌شد. سرها زنده بودند. از صدای آخ گفتنشان مشخص بود. تکیه‌گاه صندلی مخمل دوزه اما از تکان‌های مخمل معلوم بود که زیرش چه خبر است.

روی قسمت نشیمنگاه را هم پارچه ساتن سرخی انداخته بودند که روی دسته‌ها کشیده می‌شد و تا پایین تخت می‌آمد. روی تاج

نوک تیز تخت کله کوچکی بود که دو الماس درشت آبی رنگ داشت. پایه تخت هم دو سر یک شکل بود که لعل‌های سبز به جای چشم داشتند.

دست به شانهم فشار آورد و من را نشانده. خشکم زده. به زور حرف زدم.

- اینجا کجاست؟ من برای چی اینجا؟ دلم می‌خواد برم خونه.

اما اون موجود که نمی‌دانستم چیست جوابم را نمی‌داد. اشک‌هایم یکی پس از دیگری فرو ریختند.

دست به سمت اولین در پشت تخت رفت و من لرزان را جلوی این تخت مردگان تنها گذاشت. در زد و منتظر ماند. به پشت سرم نگاه کردم. مثل هر باری که عصبی می‌شدم بلند بلند با خودم حرف زدم.

- آگه همین الان فرار کنم چی؟ از دست سربازها نمی‌تونم در برم؟ آگه تونستم هم اون موجودات عجیب رو چیکار کنم؟ از دست اون‌ها که دیگه نمیتونم فرار کنم. اما ترجیح میدم یک دفعه بمیرم تا توی اینجا آرام آرام سخته کنم.

آمد بلند شوم اما نتوانستم از جایم تکان بخورم. انگار من را به زمین دوخته بودند. در باز شد و مردی کت و شلواری بیرون آمد. سرش پایین بود و در گوشی همراهش تایپ می‌کرد و تند تند حرف می‌زد. نمی‌فهمیدم مخاطبش کیست.

- ببخشید که دیر کردم آگه می‌دونستم اینجا جای خودم به استقبالت می‌امدم.

مرد بدون هراس از مار و کله‌ها روی تخت نشست. خوشحال از این که آدمیزادی دیده‌ام دهن باز می‌کنم.

- آقا!

اما تا چشمان مرد را دیدم نطقم در نطفه خفه می‌شود. با دهن باز به آن منظره هولناک خیره می‌مانم. چشمانش دو قطعه آتش زنده‌اند در پس زمینه‌ای سیاه، حدقه چشمانش خالی از سفیدی است. نگاه نافذش مثل نگاه شکارچی به شکار است. مثل چشمان عقاب! در عمق چشمانش کسی در آتش می‌سوخت.

- خب آقا چی؟

منتظر می‌ماند. اما من لال شده‌ام. زبانم بند آمده بود. خنده آرام شیطانی کرد و گفت:

- ترسیدی؟ نه؟ می‌خواستم گریه رو دم حمله بکشم. آخی اما انگار پیشی ملوس ما قبلا مرده. بزار الان درستش می‌کنم.

مرد پلک زد. چشمانی سبز جای چشم ترسناکش را گرفت‌اند. اما قسم می‌خورم که هنوز هم می‌توانم سو سویش را ته نگاه خبیثش ببینم. این مرد زهرام را آب می‌کرد. دستانش را باز می‌کند و می‌پرسد:

- اوکی قابل پسند؟

بعد دوباره هار هار می‌خندد. برایم عجیب آشنا می‌زد. اما مطمئنم قبلا جای ندیدمش وگرنه یادم می‌ماند. خیلی عجیب است انگار درست از بعد تولدم با او آشنا هستم.

غیر نگاه ترسناک، مرد زیبایی است. تقریباً سی ساله با موهای طلایی تیره، دندان‌های براق یک دست، پوست رنگ پریده و صاف، قد بلند با اندام متوسط با یک دست کت و شلوار مردانه خوش دوخت. صدایش شبیه لالایی است. دلنشین و زیبا و خواب آور!

اما به طور عجیبی، ترسناک و خبیث می‌زد. در دلم آشوبی به پا می‌کند. احساس بدی دارم. تمام غرایض بدنم به کار افتاده.

غریزه بقا به من می‌گوید که باید با تمام سرعت از این مرد فرار کنم. در این حال به سمتش جذب می‌شوم.

سرخوش و هیجان زده می‌گوید:

- از کاری که کردی خوشم آمد. آیه قشنگی رو برای زدن تو پوز اون پیرمرد کثیف انتخاب کردی.

اخم کردم و سعی کردم بفهمم داره درباره کدام کار صحبت می‌کند. بی‌توجه به من ادامه داد:

- می‌دونی چیه؟ به دو نفر سجاده و قرآن بده اولی میره جهنم چون ریاکاره. دومی؟

سوالی به من نگاه کرد انگار منتظر بود من ادامه‌اش را بگویم.

مرد می‌پرسد:

- میره بهشت؟

- چی؟ نه ابله! البته که نه! اونم میره جهنم چون گناه‌هاش رو زیر سایه عبا و عمامه با خیال راحت انجام میده. دلت خوشه‌ها!

دیگه کی توی قرن دو هزار میره بهشت؟

به دست اشاره می‌کند.

- تو میتونی بری وگرین!

ورگین شناوران رفت. مرد روی من زوم می‌کند. صورتش را از انزجار در هم می‌کشد.

- اوه اوه پسر حسابی کثیف شدی. پاشو وایسا!

بدون مقاومت می‌ایستم. اختیار اعضای بدنم را ندارم. بشکنی می‌زند. زمین زیر پایم باز می‌شود. پاهایم را هشتاد درجه از هم باز می‌کند. مردی را در میان شعله‌های آتش می‌بینم که می‌سوزد و فریاد می‌کشد. لخت است. کله طاسی دارد. به تختی با زنجیر بسته شده. درست وسط آتیش است.

هر چه دوده و سیاهی است از من روی مرد می‌ریزد. هر دو با دیدن یک دیگر با تمام توان فریاد می‌کشیم. زمین دوباره زیر

پایم بسته می‌شود.

- هوم بهتری؟ من رو به خاطر این حمل و نقل کثیف ببخش! آخه می‌دونی آگه غیر این با روش دیگه‌ای می‌خواستی بیای، باید می‌مردی. من فعلا نمی‌خوام بمیری. اوه لباسات هم سوخته. حیف شد کلی تیپ زده بودی.

چشمکی هم زمینه کلامش می‌کند. به پایین تنه‌ام نگاه می‌کنم. سریع دستم را جلویم می‌گیرم تا خودم را ببوشانم. مرد می‌خندد.

- با این که برام فرقی نداره اما آگه خجالت میکشی بگم لباس بیارن.

زبانم را روی لب‌های ترک خورده‌ام می‌کشم. به سختی می‌گویم:

- لطف می‌کنید.

- نگران نباش! جبران می‌کنی.

سایه تیره‌ای روی صورتش افتاد و دوباره آتش در چشمانش جان گرفت. فقط یک ثانیه. باز شوخ می‌شود و نیشخند می‌زند.

دست می‌زند. یکی از درهای سالن باز می‌شود. سه ندیمه چاق می‌آیند. خپل‌های سبز سه سینی در دست دارند. به ترتیب

می‌ایستند. دست روی اولین لباس مشکی با پشم‌های کوتاه می‌گذارم.

- پوست موش.

با انزجار دست می‌کشم. به دومی اشاره می‌کنم. سر تکان می‌دهد.

- سگ!

سومی کت و شلوار کرم ساده‌ای است. بدون تردید اشاره می‌کنم. لبخند می‌زند.

-انسان!

بلافاصله لباس قهوه‌ای را می‌قاپم. لباس مضحکی شبیه لباس انسان‌های نخستین است. یک دامن و یک چیزی مثل جلیقه دارد. از

لخت بودن که بهتر است. سریع می‌پوشم. مرد می‌خندد. با عجز و لابه ازش می‌پرسم:

-تو کی هستی؟ اینجا کجاست؟

با حالت مسخره‌ای لبش را گاز می‌گیرد.

-بی تربیت تو نه شما! رمضان چیزی بهت یاد نداده؟

متعجبم که از کجا آقا را می‌شناسد. می‌پرسم:

- شما کی هستید؟

- اسم‌های زیادی دارم. اما با این چهره و این ریخت.

نگاهی به خودش می‌اندازد.

- می‌تونی لوسیفر صدام کنی.

اخم می‌کنم.

-لوسیفر؟ یعنی...

- بچه باهوش! من شیطان کبیر، ابلیس، اهریمن، خدای مردگان، سز، طرد شده، منفور، شاهزاده تاریکی و سررشته بدی‌ها؛

پادشاه جهنم هستم.

نیمچه تعظیمی می‌کند. خدای من شوخی می‌کند. با لبخند مغروری انواع اسم‌هایش را می‌گوید. اما یک دفعه ساکت می‌شود. لبخند

از روی صورتش محو می‌گردد.

-نام قدیمی دیگه‌ای هم دارم. "عزازیل" که پدر تو از من گرفت.

با ترس می‌پرسم:

- آقا رو میگی؟

- کی؟ اون آدم بد دین، خشکه مذهب؟ حرف خنده داری بود. آدم رو میگم.

نگاهی به دورم می‌کنم. تازه حقیقت تلخ هجوم می‌آورد. مغزم کم کم روشن می‌شود. با خودم فکر می‌کنم اگر من توی جهنم و

این شیطان پس...

- من مردم؟

لبخند می‌زند.

- انتظار داشتم سریع تر این سوال برات پیش بیاد. هنوز نه. ولی آگه غذا نخوری میمیری. گرسنه نیستی؟ من که خیلی گرسنه‌ام.

دوباره کف می‌زند. میزی از ناکجا ظاهر و ندیمه‌ها غیب می‌شوند. به من مجال فکر کردن نمی‌دهد. اگر نمردم. شاید خوابم؟

شاید رویاست. از روی تختش بلند می‌شود. به سمت راس میز می‌آید.

- بیشتر شبیه کابوس نیست تا رویا؟ بشین!

بدون مکث نزدیک ترین صندلی به راس میز را عقب می‌کشیدم و می‌نشینم. کاری بجز اطاعت ندارم. باز کف می‌زند. از همان

درهای قبلی زنانی زیبا وارد می‌شوند.

پوست‌های شفاف به رنگ سبز کمرنگ دارند. از این فاصله خیلی لطیف بنظر می‌آیند. لب‌های قلوه‌ای سرخ و چشمان بنفش

ترکیب خوبی با رنگ پوستشان درست کرده. کله‌های طاس، گوش‌های تیز، اندام لاغر، قدهای متوسط و گام‌های گریه‌گونه آن‌ها

را شبیه الهه‌های مصری کرده. لباسی به تن ندارند و سخاوتمندانه خود را به نمایش می‌گذارند. از هیچ عشوه‌ای دریغ نمی‌کنند. عجیب غریب اما زیبا هستند.

سینی‌های سرپوشیده‌ای را در دست دارند روی میز می‌گازند. لوسیفر دست یکی‌شان را می‌گیرد و می‌پرسد:
- کی گفته جهنم حوری نداره؟

لبخندی به زن می‌زند. زن هم دستش را جلوی دهنش گذاشته و با شرمی مصنوعی می‌خندد. لوسیفر دستش را رها می‌کند. چهار زن می‌روند. خودش بلند شده در تک تک دیس‌ها را برمی‌دارد.

- خب با کدوم موافقی؟ موش زنده؟ نیش عقرب؟ زهر مار؟ (آرام به حرفش می‌خندد. منظورش مارهای زنده کوچکی است که در کاسه می‌لولند.) خب به چیز بهتر گندآب چطوره؟ اما بنظرم قیر داغ با سس آتیش بهتره. چی گفتی؟ نه؟ خاک چی؟ خاک گور دوست داری؟ اومم استیک مردار! چیه چرا قیافت اون شکلی شده؟ اینا بهترین غذاهای جهنمه! خوشت نمیداد؟ ای بابا! دوباره کف می‌زند و همه غذاها ناپدید می‌شوند. بجز یک دیس بزرگ نقره فام که از تمیزی برق می‌زند. همین که در دیس را بر می‌دارد، بوی گوشت کبابی به مشام می‌خورد. آب از لب و لوجه‌ام آویزان می‌شود. خیلی هوس انگیز است.

احساس می‌کنم سال‌ها گرسنه بوده‌ام. معده‌ام به غرش می‌افتد. بزاز دهانم ترشح می‌شود. صدای نفسم مثل صدای نفس‌های یک گله گرگ گرسنه است.

مثل حیوان به سمت گوشت نیخته آبدار حمله می‌کنم. می‌خورم. با دندانم تکه تکه می‌کنم. هر تکه را مزه مزه می‌کنم. آب روی گوشت را می‌لیسم. غذا تمام شد اما سیر نشده‌ام. باز گرسنه‌ام. انگار که یک لقمه‌ام نخورده‌ام. اما دیسی به آن بزرگی را تمام کرده‌ام.

حریصانه دور لبم را می‌لیسم. می‌پرسم:

- چی بود؟ چقدر خوشمزه بود!

لوسیفر با لبخند کجی من را نگاه می‌کند. لبخند و قیافه‌اش مثل یک ماده گرگ به توله‌اش است. مهربانی‌اش طعم خون می‌دهد.
- تو که بارها از اون غذا خوردی.

انگشتانم را می‌لیسم.

- مطمئنم تو عمرم غذا به این خوشمزگی نخوردی. اگه خورده بودم قطعا یادم می‌موند.

- اشتباه می‌کنی. اتفاقا مادرت هم این غذا رو خیلی دوست داره. مشتری دائم منه.

سوالی نگاهش می‌کنم و گیج می‌پرسم:

- مادرم؟

خبیثانه می‌خندد.

- تو که احمق نبودی این گوشت بهرام بود که خوردی.

لبخند از روی لبم پاک می‌شود. گوشت در معده‌ام سنگینی می‌کند. ضربان قلبم شدت می‌یابد. گلویم خشک می‌شود. با تته پته می‌گویم:

- اما بهرام که زنده است.

لوسیفر ابروی بالا می‌اندازد.

- در واقع اون جوری کار نمی‌کنه. زمان اینجا محدودیت نداره. اینجا میتونه همزمان آینده، گذشته و حال باشه. اون داستان معروف رو یادت میداد؟ داستانی که وقتی پشت صادق حرف زدی آقات برات تعریف کرد.

به مغزم فشار می‌آورم. اگر درست یادم بیاید. زنی پشت سر کسی غیبت می‌کند. پیامبر به او می‌گوید: ((گوشت را از لای دندونت بیرون بیا!)) زن می‌گوید: ((من روزهام و گوشتی نخوردم.)) اما وقتی دست می‌کشد گوشت خون آلودی از لایی دندونش بیرون می‌کشد. پیامبر هم می‌گوید: ((این گوشت برادر مرده تو است.)) داستان ترسناکی بود. یادمه تا چند روز هر موقع بهرام را می‌دیدم احساس بدی پیدا می‌کردم.

- اره یادمه.

- اون زن برادری نداشت. من می‌دونم. چون اون دیسی که اون ازش غذا خورد دست من بود.

لبخند دندان‌نمایی می‌زند. من باز به خود می‌لرزم. برابم یادآوری می‌شود که به چه موجود باستانی نگاه می‌کنم. خدایا این چه خوابی است؟ می‌خواهم بیدار شوم.

لوسیفر با چهره‌ای متعجب می‌پرسد:

- هنوز فکر می‌کنی خوابی؟ اینجا به اندازه کافی برات واقعی نیست؟

سکوت می‌کنم. چیزی نمی‌گویم. بحث را بی دلیل عوض می‌کنم. می‌پرسد:

- دوست داری یه گردش توی جهنم داشته باشی؟

- فکر نکنم جای باشه که بخوام ببینم.

- فکر نکنم حق انتخاب داشته باشی.
- سست می‌گویم:
- میام.
- چیزی نمی‌گوید حرکت ترسناکی است. چند ثانیه سکوت می‌کند و فقط خیره می‌شود. انگار که چیزی شیطانی را در ذهنش تصور کرده و به ریش نداشته من می‌خندد. دستش را به سمت تخت شاهی دراز می‌کند.
- از این طرف لطفا!
- در حال قدم زدن برایم توضیح می‌دهد.
- می‌دونی جهنم خیلی خیلی بزرگه! به حدی که من هم توش گم میشم. در واقع بین همه دنیاها قلمرو فرمانروایی من بزرگ‌ترین.
- چرا؟
- طبیعتاً چون بیشترین جمعیت رو داره.
- تا اون جای که دین من میگه تو توی جهنم عذاب می‌کشی نه این که فرمانروایی کنی.
- نگاهی به صورتم کرد و گفت:
- هزاران دین در دنیا وجود داره که هر کدوم حرف خودشون رو میزنن. تو از کجا می‌دونی که دین تو درست میگه؟
- حق به جانب می‌گویم:
- خب اسلام برترین و کامل‌ترینشه.
- بهم خیره می‌شود.
- این حرفیه که پیروان همه ادیان میزنن. کی میگه ماست من ترشه؟
- با ابروی بالا رفته و یک لبخند کج نگاه می‌کند. سعی می‌کنم جوابی دندان شکن بدهم اما بعد چند ثانیه آهی کشیده و تسلیم می‌شوم.
- تو توی زیر سوال بردن عقاید خیلی ماهری!
- با افتخار می‌گوید.
- این کار منه.
- ادامه می‌دهد.
- اگه جهان رو یک شی چند بعدی فرض کنیم. هر دین داره از زاویه خودش نگاه و دنیا رو تفسیر میکنه. معلوم نیست کدوم زاویه واقعا درست و یا کدوم زاویه واقعا اشتباهه. اما در جواب سوالت باید بگم. از کجا معلوم من مجازات نمیشم؟ من با آدم‌های زندگی می‌کنم که ازشون متنفرم. این بدترین مجازاته!
- چهره‌اش از نفرت چین می‌خورد. صورتش جمع می‌شود. نفسش را با حرص بیرون می‌دهد. کاملاً مشخص است که عذاب می‌کشد. سعی کرد آرامش خودش را دوباره بدست آورد.
- نفس عمیقی می‌کشد. لبخند غمگینی می‌زند. به پای تخت می‌رسیم. به تخت منفور اشاره می‌کند.
- اون مار سفید که اونجاست. همون ماری که من رو زیر دندون هاش پنهونی به بهشت برد. الان هم داره به من فحش میده.
- غش می‌خندد. بعد از رد و بدل کردن چند کلمه هیس هیس با مار، حرفش را ادامه می‌دهد.
- اون سری که در قسمت تاج تخت قراره داره. اون افتخار منه! سر اولین گناهکار.
- کی؟
- لوسیفر چپ چپ نگاه می‌کند. با لحنی کمی خشن است می‌گوید:
- داری من رو ناامید می‌کنی. واقعا نمی‌دونی کی رو میگم؟
- تا اون جای که من یادمه تو اولین گناهکاری.
- اشتباه می‌کنی. گناه با فرزندان آدم متولد شد. من می‌دونم چون اونجا بودم. من اولین نافرمانم نه اولین گناهکار. من ذات بدی داشتم. کسی که ذاتش بده کار بد انجام میده. طبیعت وجودیه. شما مختار انتخابید. پس اون قطعا سر یه انسانه!
- تازه دوزاریم می‌افتد. سر قدیمی و پوسیده. صدساله که نه میلیون ساله اوه خدای من! متحیر می‌گویم:
- اون سر قابیل!
- برایم کف می‌زند.
- بلاخره! می‌دونی به گناه انداختن انسان‌های اولیه چقدر سخت بود. به دو دلیل، یک چهره من رو می‌شناختن و دو اون موقع گناه‌ها کمتر بود. چون بعضی چیزها گناه محسوب نمی‌شد. مثلاً من چیکار می‌کردم؟ می‌گفتم برو با خواهرزاده‌ات فلان؟ طرف از خواهرزاده‌اش شیش تا بچه داشت.
- اما همچین کار بزرگی کشتن برادر اون هم برای اولین نفر واقعا شاهکاریه برای خودش! اولین انسان جهنمی. ((و آن هنگام که قابیل وارد جهنم شد شعله‌ها زمزمه کردند بیا ای آدمیزاد که ما گرسنه‌ایم.)) اولین کسی که جیغ‌هاش توی جهنم اکو شد. البته اون

موقع جهنم اندازه به اتاق سی متری بود. ولی خب بازم اسمش جهنم بود. اینجا که من تخت پادشاهی بنا کردم با خون قابیل تقدیس شده.

درست مثل آدم بد توی فیلمها قهقهه زد. فقط یک رعد و برق ریز کم دارد. بعد از این که آرام می‌گیرد. می‌گوید:

- شرمنده فکر کردن به اون روزها من رو خوشحال میکنه. البته این داستان نکته غم انگیز و آموزنده‌ای هم داره.

- چی؟

- قابیل عاشق برادرش بود. این خیلی غم انگیزه.

- خب تو چه نکته‌ای آموزنده‌ای داره؟

- این که اگه پای منافع وسط باشه. آدمیزاد برادر خودش رو هم میکشه.

به فکر فرو می‌روم.

- الان کجاست؟

- کی قابیل؟ اوه من نمی‌دونم. من فقط شب اول رو برای شکنجه‌اش وقت گذاشتم. وقتی مزه و لذت درد آدم‌ها زیر دندونم رفت به زمین برگشتم برای گمراهی بیشتر... البته تا سال‌ها موفقیتی کسب نکردم. کار قابیل برای آدم و آدمیزادها درس عبرت خوبی بود. اما خب بعد از مرگ آدم بشریت رو به انحراف رفت. کار و کاسبی من هم رونق گرفت. افراد بیشتری از طایفه جن و پری و غول و... به من پیوستند. می‌دونم که من تمام طایفه خودم رو در جنگ آسمانی از دست دادم. قبل از ورود من به بهشت این اتفاق افتاد. من تنها شیطان کل جهان بودم تا زمانی که فرزندان من به دنیا آمدند.

به شش در ترسناک پشت تخت پادشاهی اشاره می‌کند و می‌گوید:

- اولین در از سمت راست، اتاق خواب منه. بعدی اتاق کاری منه که با کسایی که می‌خوان روحشون رو بفروشن معامله می‌کنم. سومی دروازه به دنیای فرشتگانه. عدد مقدس سه! بعدی در ورود به دنیای انسان‌ها است.

- یعنی من می‌تونم به خونه برگردم؟

- چی؟ معلومه که نه! تو نمی‌تونی رد شدن از اون در رو تحمل کنی. سلول به سلول و اتم به اتم از هم می‌پاشی. اون دریه که

فقط خود من برای ورود به دنیای آدم‌ها ازش استفاده می‌کنم.

- دروغ می‌گی؟ حتما من می‌تونم از اون در رد بشم.

مات به من نگاه می‌کند. چشمانش وجودم را منجمد می‌کند.

- تو توی چنگ منی بچه جون. بهتر یک مودب‌تر و سپاسگذارتر باشی! من خیلی با تو مهربونم. بعضی از فرزندان من حتی من رو ندیدن و تو افتخار آشنایی با من رو داشتی. البته که باید محتاط‌تر عمل کنی چون حتی اگه فکر فرار از ذهنت بگذره. کم‌ترین کار کشتننه.

از اطمینان خاطری که داد فهمیدم که قرار نیست از اینجا زنده بیرون بروم. باید صبر می‌کردم. تا زمانی که می‌توانم زنده بمانم. بهتر است با زبان خودم باعث مرگ زود هنگامم نشوم. دوباره لبخند می‌زند.

- در پنجم اتاق سرگرمی، ما توی اونجا نبرد گلا دیاتورها یا تئاتر تماشا می‌کنیم یا با میس پلی (ms . plye) بازی می‌کنیم. زیاد از تلوزیون خوشم نمیداد. اتفاقاً خوب موقعی امدی موقع اکران بهترین نمایشنامه تاریخ جهنمه!

فصل ۳: مریم نامقدس

////////////////////////////////////

روی صندلی ردیف آخر نشسته‌ایم. دستم را زیر چانه‌ام زده‌ام. نزدیک به یک قرن است که منتظر آغاز نمایشیم. پوفی می‌کنم و کلافه می‌پرسم:

- پس چرا شروع نمیشه؟

لوسیفر در حالی که به دقت به پرده‌ی پایین صحنه تئاتر نگاه می‌کند، می‌گوید:

- اینجا جهنمه همه چیز با یک تاخیر ابدی شروع میشه. گاهی اوقات برای شکنجه فرد اون رو توی یه اتاق خالی می‌بندیم و می‌گیم که میرم وسایل شکنجه رو بیارم و میریم و دیگه بر نمی‌گردیم. تو نمیدونی هیچی زجرکش تر از انتظار نیست.

با شگفتی می‌پرسم:

- پس چرا خودتونم زجر می‌دید؟

خندید و بدون چشم برداشتن از پرده‌ی نمایش می‌گوید:

- مسئله ما نیستیم. خاصیت جهنم اینه که همه رو زجر بده. چه کسی که توش زندانیه چه کسی که زندانبانه چه کسی که برای یه تور کوتاه مدت امد. در واقع همه اسیرن.

یک مقداری به جملات لوسیفر فکر می‌کنم و سعی می‌کنم پی ببرم که چیه این پرده، جذاب است؟ لوسیفر ذهن خوان توضیح می‌دهد:

- من بیست میلیون دلار پول دادم برای هر صندلی می‌خوام از تک تک لحظات حضورم در اینجا استفاده کنم.

متعجب نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- چیه؟ خساست یکی از صفات منه!

نمی‌دانم چطور موجودی می‌تواند هم خسیس باشد هم بخاطر یک نمایش بیست میلیون دلار هزینه کند.

- عیبی نداره برای این که تایم بگذره بیا با هم صحبت کنیم. نگران نباش! من دارم نگاهت می‌کنم من پشت گوشم چشم دارم. موهایش را کنار می‌زند. چشمی با مردمک بزرگ سیاه بهم خیره می‌شود. شوخی نمی‌کرد پشت گوشش چشم دارد. آب دهانم را قورت می‌دهم. ترشح بزاق‌های دهانم زیاد شده. ترجیح می‌دهم من هم مثل لوسیفر به پرده قرمز و هزاران صندلی که جلوی ما خالی است، نگاه کنم.

- چرا نمیریم یه صندلی جلوتر بشینیم؟

- چون که صندلی‌های جلو رو نمی‌فروشد تا بیننده‌ها عذاب بیشتری بکشند.

- چرا هیچ کسی غیر ما اینجا نیست؟

- هست. چون تو نمیتونی ببینیشون دلیل همیشه که وجود نداشته باشن!

مو به تنم سیخ می‌شود. اطرافم را نگاه می‌کنم اما چیزی نمی‌بینم. سعی می‌کنم به صندلی خشک تکیه بدهم. دستم را روی دسته صندلی می‌گذارم. یک دست نامرئی روی دستم می‌نشیند و کنار گوشم می‌گوید:

- این دسته‌ی منه جیگر!

سرم گیج می‌رود. با سستی دستم را از روی دسته صندلی برمی‌دارم و زانوهایم را بغل می‌کنم.

لوسیفر پوزخند زده و می‌گوید:

- فقط همراه خودت رو میتونی ببینی.

متعجب می‌پرسم:

- چرا؟

لوسیفر شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- آگه بدونم! از اون جای که حالا حالاها نمایش شروع نمیشه بزار برات یه چیزی تعریف کنم.

به صندلی تکیه می‌دهد و پاهایش را روی صندلی جلوی می‌گذارد و دستش را زیر سرش می‌برد. اما همچنان به پرده قرمز نگاه می‌کند.

- این نمایش دو نسخه است. قدیمی و جدید. هر دو نسخه نوشته دروغ.

- یعنی داستان حقیقی نیست؟

لوسیفر سریع می‌گوید:

- اوه نه! البته که داستان حقیقت داره. نویسنده‌اش دروغه یکی از شیاطین پیر و فرتوت جهنم معلمه توی مدرسه است. گاهی نویسندگی هم می‌کنه. توی این کار خیلی وارده. ولش کن! داشتم می‌گفتم. توی نسخه قدیمی که اولین بار توی سال صد و بیست و نه میلادی چاپ شد و توی سال صد و سی هجری شمسی تبدیل به یک تئاتر شد. _ ناگفته نماند که ما از صد و بیست و نه میلادی بلیط خریدیم و اونها گفتیم توی سال صد و سی قراره اجرا بشه ولی نگفتن توی کدوم صد و سی، تقریباً شصت و بیست و یک سال منتظر اکرانش بودیم. _ درست مثل الان بازیگرهاش ریا و تظاهر بودن.

وسط حرفش می‌پرسم.

- چرا اسم شیاطین اسم گناه‌ها است؟

لوسیفر جواب می‌دهد:

- چون اینجا مکانیه که چهره حقیقی هر شخص آشکار میشه. وگرنه توی زمین اسم ریا لوسی و اسم تظاهر شاکر! چون توی زمین عادت دارند چهره واقعی خودشون رو زیر اسامی زیبا مخفی کنند. درست مثل تو که اصلاً اسمت به حقیقت درونت نمیداد. کم و بیش بهم برمی‌خورد اما نه خیلی! کم کم دارم به شخصیت آزار دهنده لذت بخشش عادت می‌کنم.

ادامه می‌دهد:

- حالا آگه اجازه بدی میخوام حرف قبلیم رو تموم کنم. داشتم چی می‌گفتم؟ اهان! آره نسخه قدیمی رو هم ریا و تظاهر بازی می‌کردن که یکی از بهترین بازیگران کل جهنم هستند. توی نسخه قدیمی داستان زنی به نام ماریه که شروع به خدمت توی کلیسا می‌کنه و توی سن شانزده سالگی تصمیم می‌گیره تا یک راهبه بشه. ریا نقش این زن رو بازی می‌کرد. روزهای اول که کارش رو شروع می‌کنه همه چیز عادیه تا این که یک مرد جدید با خانواده‌اش هر روز به کلیسا برای عبادت میان. نقش این مرد و کل خانواده‌اش رو هم تظاهر بازی می‌کنه.

می‌پرسم:

- چطوری همزمان نقش چند نفر رو بازی می‌کنه؟

- چون ما می‌تونیم مثل سلول‌ها یا بهتر بگم باکتری‌ها تکثیر بشیم. القصه با ورود مرد خوش چهره به کلیسا، شیطانی پشت سر ماری از سایه‌ها بیرون میاد. نقش شیطان رو هم ریا بازی می‌کنه.

هر روز وقت تمیز کاری این مرد و خانواده‌اش برای عبادت به کلیسا میان. ماری هم مشغول تماشای مرد میشه طوری که تمام

کارهاش و خدمت‌هایش به خدا رو به تعویق می‌اندازه. هر روز شیطان به ماری نزدیکتر میشه. روز موعود در لحظات آخر عبادات مرد و خانواده‌اش، شیطان گونه ماری رو لمس میکنه و ماری به خودش می‌لرزه. سرش رو از روی مرد بر می‌گردونه و مشغول تمیز کردن قسمت شمعدونی‌ها میشه. شیطان که کاملاً به ماری چسبیده آروم دستش رو میگیره و نزدیک شمع‌ها می‌بره درست مثل این که یک عروسک باشه. آروم آروم دست ماری رو نزدیک به یک شمعدونی میکنه و شمع رو پایین می‌اندازه. درست در لحظه‌ای که مرد و خانواده‌اش در حال خارج شدن از در کلیسا هستند. آخرین نفر که مرد خوش چهره ما هستش وقتی این صحنه رو می‌بینه. میاد تا به این راهبه جوان کمک کنه. خم میشه و شروع به تمیز کردن پارافین از سنگ‌فرش کلیسا میکنه. ماری که هم هول شده و هم خجالت زده. میگه: ((لازم نیست. خودم جمع می‌کنم.)) اما مرد اصرار میکنه که کمک کنه. شیطان وقتی می‌بینه که مرد داره دستش رو نزدیک شمعدونی میبره دست ماری رو به سرعت به جلو میکشه و دست‌ها به یک دیگر برخورد می‌کنند. مرد سریع دستش رو عقب میکشه و مشغول جمع کردن میشه. اما ماری خشکش زده. لوسیفر سکوت می‌کنه. نفس عمیقی می‌کشد. منتظر می‌مانم تا بقیه داستان را تعریف کند. اما چیزی نمی‌گوید. با حرص می‌پرسم: - چرا ساکت شدی؟

لوسیفر لبخند پهنی می‌زند و می‌گوید:

- صرفاً جهت آزار تو! بله ماری یک دل نه صد دل عاشق مرد زن‌دار میشه. بالاخره وقتی که مرد همه جا رو تمیز کرد و خداحافظی کرد ماری به خودش میاد و خداحافظی میکنه. همسر مرد از دور برآش دست تکون میده و ماری سست هم آروم از جاش بلند میشه و برای زن دست تکون میده. ادامه روز رو همش درحال یادآوری صحنه صبح می‌گذره. شیطان از ماری کمی فاصله میگیره و دستش رو رها میکنه. ماری اون شب رو مشغول پخت شیرینی و انتظار برای طلوع خورشید میشه. فردا ماری مشتاق مشغول تمیز کردن پارافین‌های ریخته میشه. مرد و زن سری از روی آشنای برای ماری تکون میدن و به جایگاه خودشون برای عبادت میرن. ماری شیرینی‌ها رو برای مرد به نشانه تشکر از کمک دیروز میاره. اون‌ها هم بخاطر مهربونی ماری ازش تشکر می‌کنند. بچه‌ها هم با کمال رضایت شیرینی می‌خورند. کم‌کم روابط بین ماری و این خانواده بیشتر میشه و زن هم بارها ماری رو به خونه‌اش دعوت میکنه.

ماری هر بار که رفتار محبت آمیز مرد با همسرش رو می‌بینه بیش از پیش عاشقش میشه. بارها شیطان کنترل ماری رو بدست می‌گیره تا لمس‌های رو با مرد برقرار کنه. هر بار هم بیشتر از قبل کنترل ماری رو در دست می‌گیره.

در نهایت ماری پیش مرد میره و میگه که چقدر دوستش داره. ازش خواهش میکنه که با اون ازدواج کنه. حتی قول میده که درس راهبی رو کنار بزاره. اما مرد مودبانه درخواستش رو رد میکنه و به عشقی که به همسرش داره پافشاری میکنه. ماری سه بار دیگه هم درخواستش رو تکرار میکنه و در بار آخر میگه که آگه زنش رو هم طلاق نمیده حاضره که معشوقه‌اش بشه و عشقش رو با همسر مرد تقسیم کنه. اما مرد اون رو از خدا می‌ترسونه و میگه: ((فقط در روزی که همسر و فرزندانم در این دنیا نباشند به زن دیگری نگاه می‌کنم.))

ماری به اتاق کوچکش توی کلیسا بر می‌گرده. ناامیدانه گریه میکنه. اما شیطان کنترل اون رو بدست میاره. دست‌های ماری رو میگیره اون رو از روی تخت بلند میکنه. با دست‌های ماری اشک‌هایش رو پاک میکنه. با دست‌های ماری لبخندی روی صورتش درست میکنه.

توی این صحنه فوق‌العاده موسیقی با سوت‌های ماری شروع میشه. به آهنگ تقریباً غمگین که یک رقص دو نفر مخصوص داره. ماری سوت میزنه و شیطان دست‌هایش رو بالا میاره و رقص آغاز میشه.

یک دستش رو دور کمر ماری می‌چرخونه و رو به روی او قرار می‌گیره. حالا به جای چهره شیطان چهره مرد رو داره. دست دیگر ماری رو در دست می‌گیره و چند قدم جلو و عقب میشن. کمرش رو ول میکنه و دست ماری رو بالای سرش می‌بره و ماری خوشحال می‌چرخه.

هر بار که ماری پشت به شخص میکنه چهره شیطان و هر بار که روش به سمتش میاد چهره مرد رو داره. چند دقیقه رقص فوق‌العاده دونفره؛ شیطان آروم آروم با رقص ماری رو به سمت قفسه‌ها میکشه. موقعی که ماری درحال رقص است و پشتش به شیطان، یک چاقو از توی کتو برمی‌داره.

چاقو رو پشتش قایم میکنه. لبخند زنان با یک دست به رقص ادامه میده. در آخر رقص چاقو رو در دست ماری می‌گذاره. پشت سر ماری میره و چهره شیطان رو دوباره میگیره.

دیگه صبح شده. شیطان کاملاً کنترل بدن ماری رو به دست گرفته. ماری لبخند زنان به چاقو خیره شده. شیطان ماری رو به سمت تلفن میبره ماری با خونه مرد تماس میگیره.

متعجب حرفش را قطع می‌کنم.

- توی سال ۱۳۰ خورشیدی تلفن کجا بوده؟

- این اتفاق واقعا در سال ۱۳۷۵ اتفاق میافته اما داستانش توی سال ۱۳۰ توی جهنم پخش میشه.

داستان رو ادامه می‌دهد.

- ماری از زن می‌پرسه آیا مرد خونه است؟ وقتی پاسخ منفی می‌شنوه لبخندش شیطانی میشه و میگه که قصد داره بیاد و برای

بچه‌ها انجیل بخونه.

زن استقبال میکنه. بعد از قطع کردن تلفن ماری چاقو رو داخل جلد خالی انجیل قایم میکنه. به خونه مرد میره. بعد از خوردن یک لیوان چای برای خوندن انجیل برای بچه‌ها و تعریف کردن داستان‌های دینی به اتاق اون‌ها میره و هر دو بچه رو می‌کشه. موقعی که زن بخاطر صدای جیغ دختر کوچکش، وارد اتاق میشه.

ماری از قبل پشت در پناه گرفته بوده و وقتی زن حیرت زده به گلوی بریده فرزندانش نگاه میکنه ماری از پشت شش ضربه چاقو بهش میزنه و زن هم میمیره. ماری تا ظهر که مرد از سر کار برگرده توی خونه میشینه.

مرد وقتی وارد خونه میشه ابتدا ماری رو با ظاهر خونی‌اش می‌بینه و فکر میکنه سر خودش بلای آورده. اما وقتی که ماری میگه: ((حالا می‌تونیم با هم باشیم.)) مرد متوجه منظور ماری میشه و سریع به اتاق کودکش میره و جنازه خانواده‌اش رو اونجا پیدا میکنه. سرش رو روی سینه همسرش میزاره و اشک می‌ریزه.

ماری داخل اتاق میاد و شروع به دلداری دادن مرد میکنه. توضیح میده که انجام این کار لازم بوده و اون‌ها سر راه خوشبختی ما بودند. بعد از یک ساعت وقتی هیچ عکس‌العملی از مرد نمی‌بینه مرد رو تکون میده. اما مرد مرده. مرد از غم از دست دادن خانواده‌اش دق کرده.

ماری شوکه از جا بلند میشه. عقب عقب از خونه خارج میشه. توی راه برگشت به کلیسا با اون چاقوی خونی و سر و صورت خیس از خون همه سگ‌ها بهش پارس می‌کنند. مادرها فرزندانشون رو در بغل می‌گیرند. مردها از او فاصله می‌گیرند. یک پیرزن ماری رو شیطان صدا می‌زنه.

ماری وارد اتاقش توی کلیسا میشه. نزدیک آینه میره. شیطان از ماری جدا میشه و آروم آروم ازش فاصله می‌گیره و در سایه‌ها محو میشه. وقتی ماری به تصویر خودش توی آینه نگاه میکنه چهره شیطان رو جای صورت خودش می‌بینه که لبخند می‌زنه. حالا ماری تبدیل به یه شیطان شده.

گریه کنان چاقو رو بالا میبره. گردنه خودش رو گوش تا گوش میبره و روی زمین میفته و میمیره. پایان!

با چهره‌ای متأثر به این داستان فوق‌العاده غم‌انگیز فکر می‌کنم. در حدی که بالا رفتن پرده و آمدن بازیگرها "ریا" و "تظاهر" را متوجه نمی‌شوم. تمام نسخه جدید نمایش را با ذهنی آشفته تماشا می‌کنم. نسخه دوم نمایش درباره کارمند ساده‌ای است که کم‌کم رو به فساد می‌رود و هر چی فاسدتر و شیطانی‌تر می‌شود پول و قدرت بیشتری بدست می‌آورد. اما از طرف دیگر همسرش از او طلاق می‌گیرد و پسرش تصادف می‌کند و دخترش از خانه فرار می‌کند دوست دخترش رهاش می‌کند و مادرش تف در صورتش می‌اندازد. همان کسی که باعث اولین قدم‌های منحرف مرد بوده او را تحقیر می‌کند. مرد هم تنها می‌شود انقدر در خانه مجللش می‌ماند و چیزی نمی‌خورد تا کنار میلیون‌ها دلار پول و شمش طلا از گرسنگی جان می‌دهد.

وقتی صدای دست زدن جمعیت را می‌شنوم، متوجه می‌شوم که نسخه جدید پایان یافته است. من هم مثل لوسیفر برخاسته و با جمعیت نامرئی مشغول تشویق دو بازیگر زیبای روی صحنه می‌شوم. در نهایت با لوسیفر از تئاتر خارج می‌شویم. لوسیفر می‌گوید:

- خب این از ریا و تظاهر! بیا تا با چند تا از خواهر برادرهای بزرگترشون آشنات کنم!

فصل ۴ = گناهکاران

////////////////////

آهی می‌کشم.

- انتخاب دیگه‌ای دارم؟

لوسیفر می‌خندد.

- نه واقعا!

در سکوت به سمت درهای دور تا دور قصر می‌رویم. بشمار هستند. صدای قدم‌هایمان اکو می‌شود. عجیب آن که هیچ‌کسی غیر از ما توی قصر حضور ندارد.

- خب الان بیشتری‌ها سرکارن. در کل زیاد کسی از اتاقش بیرون نمیاد. می‌دونی که اینجا جهنمه! نمی‌تونی از کسانی که کارشون تفرقه اندازی و نفرت افکنی، تشویق به گناه انتظار عشق و محبت داشته باشی. اینجا کوپیدها پرواز نمی‌کنن. - کوپید؟

- اون بچه‌های بالدار معصوم که عشق رو رواج میدن. عموماً لخت! سربازهای کوچولوی آفرودیت.

- اون کیه؟

انگار که بهش ضربه بزرگی زده باشند حیرت زده نگاهم می‌کند.

- یا نیزه پسایدون! تو واقعا اطلاعات عمومی ضعیفه! آفرودیت خدای عشق یونانی.

- مگه واقعیه؟

- بله که واقعیه!

- مگه میشه خدا شریک داشته باشه.

- این که انسان هر موجود ماورایی رو خدا می‌خوند تقصیر ما نیست. خود من هم در طول تاریخ بارها پرستیده شدم مثل الان! به اولین در می‌رسیم. قرمز تیره با کنده کاری‌های قلبی شکل و اشکالی که تصمیم دارم توصیف نکنم. سرفه می‌کنم و سرخ می‌شوم. صداهای عجیبی از اون طرف در به گوش می‌رسد. صدای نفس زدن و غرش و خُر خُر... بیشتر سرخ می‌شوم. لوسیفر می‌خندد و به کمرم ضربه می‌زند.

- آگه اون در رو باز کنم می‌خوای چیکار کنی؟ فکر کنم نوب بشی. احتمالا متوجه شدی پشت اون در کیه. بزرگترین دختر من شهوت! ما کوپید نداریم ولی شهوت و توله‌هاش رو داریم. می‌دونی که شهوت خب از اسمش هم معلومه که زیاد حامله میشه. البته شهوت به پول، شهوت به خون و کلاً علاقه زیاد به هر چیزی رو شهوت میگن پس باید بدونی توی اتاقش چه خبره! ولش کن بریم سراغ در بعدی!

سریع تر از لوسیفر قدم برمی‌دارم که دوباره می‌خندد. با دو انگشت به در اتاق شهوت می‌کوبد و با لحن مسخره‌ای می‌گوید:

- یکم آروم تر مهمون داریم.
صدای مخملی زنانه‌ای پاسخ می‌دهد:

- اوکی ددی!

لوسیفر با چشمانی که می‌خندد خطاب به من می‌گوید:

- ببخشید! مادر اون دختر شیطون، هوسه. انتظار بیشتری ازش نباید داشته باشی.

انگار که من آدم خانه دوستم و دختر کوچکش دارد با صدای بلند بازی می‌کند. فقط می‌خواهم بگویم چقدر راحت با این قضیه برخورد می‌کند.

لوسیفر هم کنار من قرار می‌گیرد. این یکی در هم مثل قلبی قرمز است و جای مشت، پنجه، خراش و تف رویش است. خیلی تف!

قیافه‌اش جمع می‌شود.

- حقیقتاً من یکی که دلم نمی‌خواد این در رو باز کنم.
همان لحظه صدای داد و فریاد، فحش‌های رکیک می‌آید. یکی از اعماق حنجره‌اش فریاد می‌کشد. به حدی صدایش بلند است که مجبور می‌شوم گوش‌هایم را بگیرم. لوسیفر من را هل می‌دهد تا حرکت کنم. به در بعدی که می‌رسیم صدا قطع می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم. دست‌هایم را پایین می‌آورم.

- پسر بزرگم خشم! کارش خیلی خوبه! هر جا قدم بزاره انسان‌ها متشنج میشن. توی قصه هابیل و قابیل دست چپ من محسوب می‌شد. و پسر کوچکش هم آرس یک از مشهورترین شیاطین جهنمه. پرکار، به روز و حرفه‌ای!

- خدای جنگ؟

- چه عجب! درسته! از کجا می‌دونستی؟

- پلستیشن!

- آهان!

- گفتمی دست چپت خشم بود. پس دست راستت کی بود؟

لوسیفر به در اشاره می‌کند. رگه‌های از طلا میان رنگ قرمز رشد کرده. لوسیفر دستش را به سمت دستگیره می‌برد و در را باز می‌کند. نور طلایی چشم را می‌زند. مجبور می‌شوم چشمانم را نیمه باز نگه دارم. بعد از چند ثانیه به نور خیره کننده عادت می‌کنم.

دهانم باز می‌ماند. بزرگ ترین گنج دنیا در پیش چشمانم قرار دارد. طلا، الماس، لپ تاپ، تاج و تخت پادشاهی، چیتای با پوست طلائی، اهرام مصر، یک انسان طلا کوب و... همه چی! هر چیزی که دوست دارید توی این دنیا داشته باشید. هر چیز لوکس و لاکچری! حتی چند تا پورشه طلائی هم آن لا به لا است.

مرد عرق کرده کت و شلواری از روی طلاها به جلوی ما می‌پردد. چشمانش دائم توی حدقه می‌چرخد. دستانش می‌لرزند و پاهایش ضرب می‌گیرند. سریع حرف می‌زند.

- من رو ببین بابا! من رو ببین! هفتاد و دو درصد سهام شرکت اپل رو بخریم و بوم ما ثروتمند می‌شیم. فقط دو نیم تریلیون لازم داره. خواهش می‌کنم یک مقدار پول بهم بده.

- پسر ما ثروتمندیم در ضمن شرکت اپل هفتاد و دو درصدش مال ماست. استیو از آخرین معامله‌ای که با تو کرد بد باخت داد. مرد چند کاغذ از ناکجا ظاهر می‌کند.

- به این کاغذها نگاه کن بابا! ما می‌تونیم با خرید پنجاه درصد سهام شرکت نفت برزیل میلیارد بشیم.

- ما میلیاردیم عزیزم و آگه یادت باشه آخرین باری که به تو اعتماد کردم تو تمام پول من رو به گنجینه‌ات اضافه کردی و هیچ کاری باهاش نکردی. پس نه!

یه لگد به شکم پسرش می‌زند. وسط سکه‌های طلا پرتش می‌کند. مرد شوکه سعی می‌کند بلند شود ولی روی سکه‌ها سر خورد و روی تاج‌ها می‌افتد. لوسیفر در را می‌بندد.

-طعم پسر دوم. دست راستم
توی ماجرای هابیل و قابیل! طمع تا به زمانی ببرد می‌خوره ولی از به مدت به بعد باعث ضررهای بزرگ میشه. دختر کوچیکش اضطراب و با پسر بزرگش هم آشنا میشی. ولی هنوز شخصیت اصلی داستان هابیل و قابیل رو ندیدی. در بعدی لطفا! روی این یکی پر از چربی و تیکه‌های چبیس و ساندویچ و غذا بود. لوسیفر در باز کرد.
مرد تقریباً دو تنی را دیدم که در حال خوردن پیتزای دوپل هشت نفره با جعبه‌اش است. چربی‌هایش روی هم افتاده و پوستش در نقطه به یک رنگ درآمده. از دستانتش روغن می‌چکد و دور دهنش کثیف است. دور و اطرافش پر از غذا است که تا بالای نافش می‌رسند. فکر کنم لخت است چون چیزی در تمام جهان اندازه‌اش پیدا نمی‌شود. رو به روی تلوزیون نشسته. فیلم می‌بیند و مثل گاو می‌بلعد. صدای غذا خوردنش دلم را از هر چی غذا است می‌زند. لوسیفر در را می‌بندد.
- وقتی تو شکم مادرش بود از درون خوردش. پدر بزرگش قحطیه. پدر مادرش رو میگم. خودش هم انگار از قحطی فرار کرده. اون چاقالی که توی اون اتاق دیدی شکم پرسته.
- قطعاً اون شکم پرست بود.
- اوه نه... من شکم پرست واقعی رو میگم. اسم لاتینش گُلگنی (gluttony) برعکس ظاهر غلط اندازه‌اش کارش خیلی خوبه. تقریباً پنجاه درصد مردم به خاطر اون میمیرن. فست فود یکی از شاهکارهای اون و مکدونالد هم که دیگه تقریباً در تمام جهان شعبه داره. قلب‌های که به خاطر چربی از کار می‌افتن و کبد‌های که به خاطر الکل سیاه می‌شن. همه‌اش کار گل پسر خودمه! در بعدی تنبلی خوابیده. زن لاغر و نحیف و رنگ پریده زیر کوهی از پتو وقتی لوسیفر صدایش می‌کند آرام غرلند می‌کند. -خسته‌ام!
دوباره صدای خر و پفش بلند می‌شود. طبق گفته لوسیفر بچه تنبلی، خدای خواب یونانی است. تنها بچه‌اش چون دیگه حال بچه دار شدن نداشته.
درب بعدی، ساده است. هیچ چیز قابل توجه‌ای ندارد. لوسیفر آرام در را باز می‌کند. اتاق سیاه و شوم است. پرده‌ها کشیده شده و صدای نفس نفس زدن می‌آید. پسر بچه کوچکی با چشمانی تماماً مشکی و موهای لخت هم رنگ، پوستی رنگ پریده، وسط اتاق ایستاده. سیاه رگ‌هایش زیر حدقه کینه دوزش بیرون زده. گاهی گریه می‌کند و گاهی نعره می‌کشد. گاهی دیوانه وار می‌خندد. شبیه روانی‌ها است. نمی‌شود گفت شبیه، در واقع روانی است.
- این کوچولو همه کاره داستان قابیله. حسادت!
سر تکون می‌دهم. کاملاً بهش می‌خورد که حسادت باشد. توی چشمانش چیز خیلی رعب‌آوری است.
- پسر بزرگش نفرت و دخترش بُخل.
متعجب می‌پرسم:
- این بچه داره؟ این که خودش بچه است.
لوسیفر نگاه خدایا من سرم را از دست این کجا بکوبم؟ به من می‌اندازد. خم می‌شود تا چشم تو چشم شویم. شمرده شمرده صحبت می‌کند.
- اون الان ظاهرش این شکلیه وگرنه دو و نیم میلیون سال سن داره. خجالت بکش!
قامت صاف می‌کند و طعنه می‌زند.
- به نظر من انسان‌ها فقط ظاهری به تکامل رسیدند وگرنه عقلشون هنوز پیش موز و جست و خیز بین درخت‌ها است. بعد راهش را می‌کشد و می‌رود. با احتیاط در را می‌بندم و دنبالش می‌روم. این یکی با طلای ناب اسمش را حک کرده. غرور! خب خیلی راحت شد که بگویی چه کسی داخل اتاق است.
در را باز می‌کنم. مردی سی ساله را می‌بینم که با کت و شلوار نشسته. دور تا دور اتاق را آینه‌های مختلف گذاشته. مرد با آینه صحبت می‌کند و آینه هم جوابش را می‌دهد.
- ای آینه جادوی به من بگو کی هستم! به دستورم عمل کن! بگو که هر چه هستم! کی از همه خوشتیپ تره؟ آینه موج می‌خورد و هزاران انعکاس مرد جواب می‌دهند:
- تو! معلومه تو!
لوسیفر با تعجب می‌گوید:
- خودپسند! تو اینجا چیکار می‌کنی؟ بابات کو؟
مرد دستپاچه بلند می‌شود. دستی روی پایین کت شلوارش می‌کشد و چروکش را صاف می‌کند. با اعتماد بنفس و لبخندی ساختگی می‌گوید:
- سلام پدر بزرگ! پدرم دوباره رفته دنیا رو از نسل آدمیزاد نجات بده. سلام آدمیزاد!
سلامش را جواب می‌دهم. به این فکر می‌کنم اگر طراحان دیزنی این صحنه را جای من می‌دیدند با خودشون چه فکری می‌کردند؟ خودپسند با فخر می‌گوید:
- یکی از طراحای دیزنی منم!
او! پس ذهن خوانی تو خانواده لوسیفر ارثی است. لوسیفر چشمانش را می‌چرخاند و می‌گوید:

- ولش کن اینو! این بار کی مسخره‌اش کرده؟
- والهان! بهش گفت که تو نمی‌تونی نسل آدمیزاد رو منقرض کنی اما من نسل آدم‌های با ایمان رو منقرض کردم. اونم به غرورش برخورد رفت نسلشون رو منقرض کنه.

از خودپسند می‌پرسد:

- حالا چند وقته که رفته؟

- به وقت زمین دویست سال.

- پسرک مغرور نامید همیشه. مثل خودمه. هر چی نباشه من به خاطر غرورم از بهشت رونده شدم. تو کار و زندگی نداری انجام بدی که همش اینجای؟

- داشتم می‌رفتم.

- آخ ضایعه بی عرضه! تو باید چند واحد پیش دروغ کلاس فوق العاده برداری! پس اون ابله تو مدرسه چی یاد شما میده؟ خودپسند لبخند ملیح و مهربانی می‌زند. لوسیفر به من می‌گوید:

- موندم غرور کی می‌خواد دست از این کارش برداره. چندین ساله که همه شیاطین این کار و باهاش می‌کنند. اون هر سری میره که نسل آدمیزاد رو منقرض کنه و هر بار هم کتک خورده بر می‌گرده. نمیگم که موفقیت نداشته. چرا اتفاقاً یک نژاد رو به تنهای از بین برد. یک نژاد با ایمان محکم سرخپوستی. می‌دونی که انگلیسی‌ها سرخپوست‌ها رو از بین بردند ولی خب بیشتر کارها رو غرور کرد.

در را روی دهن باز شده خودپسند می‌بندد. سرش را با دو انگشتش ماساژ می‌دهد.

- گاهی اوقات این بچه‌ها کاری می‌کنن که سر من از درد بترکه. خب این از هفت گناهکار که دیدی. غرور، حسادت، شهوت، خشم، شکم پرستی، طمع و تنبلی.

بیا با چند تا از نوه‌هام و بقیه بچه‌هام آشنا شو!

وسط تالار می‌رود و مرا با خودش می‌کشد. چند مدل سوت مختلف می‌زند. چند تا از درها باز می‌شوند و شیاطین بیرون می‌ریزند. جلوی ما صف می‌کشند. تک به تک معرفی می‌کند.

- و باز خودپسند!

حالا از نزدیک خودپسند را می‌دیدم. برنزه با چشمانی سبز روشن و به طور بی‌نظیری آدم گونه.

-این چهره‌های اصلی ما نیست. ما این شکلی توی زمین ظاهر میشیم. چون تو می‌ترسی گفتم این جوری ظاهر بشن.

خودپسند بای بای می‌کند و نفر بعدی جلو می‌آید. شباهت زیادی به طمع دارد فقط کمتر دیوانه است.

موهای طلایی، لبخندی زیبا و نگاه تیزبین یک بازارباب. مثل طمع کت و شلوار مشکی پوشیده و رولکس طلا به دست دارد. با هم دست می‌دهیم. احساس می‌کنم برقی از بدنم رد می‌شود.

- زلنبور! البته اینجا همه زلنبور صداس می‌کنند. پسر طمع و مدیر روابط عمومی بخش خرید ارواح. کسانی که می‌خوان روحشون رو بفروشند با زلنبور تماس می‌گیرن اما اگه خیلی کله گنده باشه من خودم وارد عمل میشم. البته قدیم کارش با حاجی بازاری‌ها بود ولی از وقتی که کسب درآمد اینترنتی روی بورس تغییر شغل داده.

زلنبور از من می‌پرسد:

- دوست داری روحت رو در ازای یک کیلو پوست خیار بفروشی؟ مطمئناً می‌دانی که چه معامله پر سودیه. هم برای شما هم برای ما! البته ما روی ارواح شما سرمایه‌گذاری می‌کنیم و به طور ماهانه مقدار مشخصی پوست خیار به شما تحویل میدیم. این یک تجارت پر سود، دو طرفه است. طولانی مدته. نه یک خرید و فروش ساده!

داشتم بله را می‌گفتم که لوسیفر هشدار می‌دهد:

- مواظب باش اون خیلی راحت آدم رو قانع میکنه. نفر بعدی! سلام نفرت!

پسری با صورت چین خورده و کپی برابر اصل پدرش وارد می‌شود. کمی کوتاه‌تر است. نفرت غلیظی در چشمانش موج می‌زند. انگار ارث بابایش را خورده‌ام. به لوسیفر می‌گوید:

- ازت متنفرم!

لوسیفر بیخیال می‌خندد.

- منم دوست دارم عزیزم!

موهایش را بهم می‌ریزد. من که هیچ وقت دست به این پسر نمی‌زنم.

- از این که موهام رو بهم می‌ریزی بدم میاد به من دست نزن!

به من نگاه می‌کند. تمام تنم به لرزه می‌افتد. از نفرت پر می‌شوم. نفرت از همه چیز و همه کس، اخم‌هایم در هم می‌شود. صورتم را جمع می‌کنم. حس سیاه داخل بدنم وول می‌خورد.

- از تو هم متنفرم آدمیزاد!

- اوه البته اون جوری که من می‌بینم نفرت واقعا ازت متنفره! چرا نفرت جان؟

با اون صورتی که انگار از چیزی منجر شده، جواب می‌دهد:

- چون آگه این آدمیزاد قدرتش رو داشت به ما رحم نمی‌کرد.

- عزیزم آدمیزاد خودش به خودش رحم نمی‌کنه انتظار داری به ما رحم کنه؟

نیم وجبی پوزخندی می‌زند.

- دلم برات می‌سوزه آدمیزاد.

نفرت بدون خداحافظی می‌رود. دختری هشت_ نه ساله جایش را می‌گیرد. موهایش را بافته. پیرهن و دامن جگری به تن دارد.

لوسیفر مختصر توضیح می‌دهد.

- بخل! خواهر نفرت!

بدون سلام، صورتش را چین می‌دهد و می‌رود. همان قدر که من از بودن توی اینجا خوشحال نیستم بقیه هم از حضور من ناراحت‌اند.

نفر بعدی جلو می‌آید. ترسناکترین چیزی است که در عمرم دیدم و خواهم دید. از چه چیزی بیشتر می‌ترسید؟ این از آن هم ترسناکتر است. هر لحظه تغییر شکل می‌دهد یکبار شبیه آقا می‌شود. یک بار شبیه اجنه‌ها و هر لحظه ترسناک‌تر از قبل...

لوسیفر دستش را به سمت موجود زهره آب کن می‌گیرد.

- با ده‌ها آشنا شو! پسر نوه من ترس! یعنی نتیجه‌ام.

هر لحظه امکان دارد غش کنم. زانوهایم سست شده و قلبم توی سرم می‌زند. حالت تهوع دارم. طبق گفته لوسیفر ده‌ها آزار دهنده مومنان توی خواب است. کابوس به نظر من اسم لایق‌تری است. بعد از این که موجود وحشتناک می‌رود؛ قلب من هم آرام می‌گیرد. لوسیفر مودیان می‌خندد و بعدی را معرفی می‌کند.

- والهان! پسرهای عوضی دوباره غرور رو اذیت کردی ناسلامتی اون برادر بزرگته. والهان بیخیال شانه بالا می‌اندازد.

- همه اون رو اذیت می‌کنند بابا جان! چطوری آدمیزاد؟ من والهانم تا دوازده سالگی با تو بودم ولی بعد ازت قطع امید کردم.

- کی هستی؟

- مامور انحراف از عبادت خالصانه! من کسای که در حال عبادت هستن رو دچار ذهن مشغولی می‌کنم.

- یعنی میگی من خیلی عبادتم قوی بود؟

والهان با تعجب و تمسخر می‌گوید:

- مغرور توی غرور ادات رو در میاره، نخیر زیادی فکرت مشغول بود دیدم به من احتیاجی نداری. خودت منحرفی. اینه که بیخیالت شدم.

والهان پسر بیست ساله معمولی است. تیشرت ساده سفید و شلوار لی مشکی پوشیده. صورتش کشیده و موهایش کوتاه است. خیلی خیلی ساده! فقط تنها چیز عجیب‌اش چشمان طلایی‌اش است که به شخصه خوشگل حساب می‌کنم. والهان هم می‌رود. در تمام این مدت لوسیفر چیزی نمی‌گوید. با باقی بچه‌ها از جمله ثبور، پسر خشم و مقلص قمار باز که چند حقه با کارت نشان‌مان می‌دهد، آشنا می‌شوم. هفاد یک مقدار مرا می‌ترساند و زوال زیبایی ترسناکی دارد. اما بدتر از همه مزه‌ب است.

با شکل یک آدم با چهره نورانی ظاهر می‌شود. مثل انسان‌های خدا نظر کرده. چهره آرامش بخشی دارد. می‌دانم چیزی درست نیست. در دستش انجیل و تورات و قرآن است. اما وقتی باز می‌کند تمامی کتاب‌ها سفیداند. البته چند جا رد خون دیده می‌شود. لوسیفر توضیح می‌دهد:

- برادر دو قلوبی ریا! به نام خالق، آدم می‌کشد. با نام دین مردم را به جهنم می‌کشاند. مزه‌ب که از خون ریخته شده انسان بیگناه تغذیه می‌کند. این پسر بچه مورد علاقه منه!

مزه‌ب لبخند زده، تشکر می‌کند و می‌رود.

لوسیفر هم برگشته و به سمت پله‌های قصر راه می‌افتد. من هم سریع جور و پلاس را جمع می‌کنم. دنبال لوسیفر می‌روم.

از پله‌های سلطنتی بالا می‌رویم. لعنتی خیلی پله است. با کف مرمر سیاه، فرش مخمل و نرده‌های استخوانی. خدایا واقعا تمام جهنم باید از استخوان ساخته شود؟ لازم است؟

از دیوار سمت چپ خون می‌جوشد و در حفره پایین دیوار فرو می‌رود. یک جور آب نمای جهنمی. روی یکی از پله‌ها ماده لزج سبزی ریخته که ترجیح می‌دهم اصلا نفهم چی است. احتمالا یک حلزون غول‌آسا از اینجا گذر کرده.

لوسیفر بدون توقف بالا می‌رود اما من به نفس نفس افتاده‌ام. از اول شروع به شمارش پله‌ها کرده بودم. کار مورد علاقه‌ام است. همیشه پله‌ها را می‌شمارم. اما این بار دیگر سعی نکردم. چون بعد سه هزار و سیصد و چهل و هشت شمارش از دستم در رفت. بالاخره به آخرش می‌رسم. این پله‌های جهنمی تمام می‌شود.

روی زمین می‌افتم. نفس نفس می‌زنم. ریه‌هایم هوا را چنگ می‌زنند. چشمانم را می‌بندم. گلویم خشک شده و قلبم از سینه بیرون می‌زند.

- خیلی وقته منتظرم!

از لای چشم نیمه بسته، صندل‌های لوسیفر را می‌بینم. بازویم را می‌گیرد. مثل عروسک بلندم می‌کند. دستش سرد و عرق کرده

است. مویش تغییر رنگ داده و چشمانش مشکی شده. به جای کت شلوار، تیشرت و شلوارک پوشیده. شبیه یک جوان بیست و پنج ساله به نظر می‌رسد. کاملاً شرقی است. اما باز هم می‌توانم بگویم لوسیفر است. چون هر کار هم بکند نمی‌تواند هاله قدرتمند و نحسش را مخفی کند. کنار هیچ کدام از شیاطین حسی که وقتی کنار لوسیفر دارم را ندارم. این حجم از ضعف و ناامیدی فقط در کنار این موجود قابل درک است.

می‌گویم:

- چقدر پله! داشتم می‌مردم.

قهقهه می‌زند و می‌گوید:

- ابله نباش! هیچ مرگی توی جهنم وجود نداره. اینجا محل ابدی و جاودان است. مثل بهشت. هیچ کس توی جهنم نمی‌میره.

ابرو بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- چه رویایی!

با نگاهی خبیثانه می‌گوید:

- نه دقیقاً!

به اطراف اشاره کرده و مرا به نگاه کردن دعوت می‌کند. دور تا دور را درهای آهنی شبیه سلول‌های انفرادی پر کرده. درها

هیچ درز، پنجره یا حتی دستگیره‌ای ندارند. از آن جای که لوسیفر توانایی ذهن خوانی داشت جواب می‌دهد:

- به خاطر این که فرار نکنن. بیا تو رو با بخش وی آی پی (VIP) آشنا کنم.

قدم می‌زنم. می‌پرسم:

- تو چطوری ذهن می‌خونی؟

پاسخ می‌دهد:

- مغز انسان برای من مثل خونه می‌مونه. اما خب تمام تلاشم رو می‌کنم تا وارد قلبش بشم. تا کسی نخواد من نمیتونم قلبش رو

ببینم. این کسانی که داخل این اتاق‌ها هستند در قلبشون رو به روی من باز کردند.

- چرا چهره‌ات تغییر کرد؟

- همین جوری. خب وقته آشنا شدن با ارواح زجر کشیده است. کسانی که هیچ عفوئ شامل حالشان نمی‌شود و هیچ وقت به

بهشت دست پیدا نمی‌کنند. بینندگان محترم شما رو با ساکنان دائمی جهنم آشنا می‌کنم.

فصل ۵: VIP

////////////////////

صدای دست و جیغ و سوت از ناکجا آباد می‌آید. انگار که روی صحنه نمایش هستیم. لوسیفر خم می‌شود و کلاه فرضی‌اش را

برای تماشاچیان نامرئی برمی‌دارد. صداها قطع می‌شود. دستش را به سمت دراز می‌کند.

- افتخار می‌دید جناب؟

چشمانم را تنگ می‌کنم. دستم را توی دستش می‌گذارم. لبخند می‌زند. تیغی از هوا ظاهر کرده و نوک انگشتم را زخمی می‌کند.

آخی می‌گویم و می‌پرسم:

- این برای چی بود؟

تیغ خونی را می‌لیسد.

- نکته فکر کردی می‌خوام باهات برقصم؟ شاه کلیده. لطفا دستت رو روی در بزار می‌خوام یه جهنم واقعی با بدترین عذاب‌ها رو

بهت نشونت بدم.

چشمکی می‌زند و می‌گوید:

- شاید دلت خواست یه اتاق داشته باشی.

نیشخندی می‌زنم.

- فکر نمی‌کنم.

مودیانه می‌گوید:

- هیچ حرفی صد درصد نیست.

انگشت خونی‌ام را روی در گذارم. رد خون آتش می‌گیرد. در غیب می‌شود. توضیح می‌دهد:

- در از بین نرفته. کسانی که داخل اتاق هستند ما رو نمی‌بینند. یک جورایی شبیه شیشه‌های دو طرفه پلیس! فقط ما می‌تونیم از

این طرفش داخل رو ببینیم. می‌دونی من نمی‌تونم ریسک کنم و در رو باز کنم. بعضی از این عوضی‌ها خیلی باهوشن.

می‌پرسم:

- تا حالا کسی هم فرار کرده؟

- اومم نه! بند سه آیه شانزده. ((... و جهنم مکانی است که امید در آن می‌میرد.)) اون‌ها امیدی به نجات ندارند.

- از کدوم کتابه؟

دستش را توی هوا تکان می‌دهد. بروشور قطوری روی دستم می‌افتد. از روی بروشور بخار قرمز بلند می‌شود. رویش با خط نستعلیق نوشته:

((راهنمای جهنم

نویسنده: آلدوف پراگتین

مترجم فارسی: ضحاک مار دوش

نشریات پوست آدم

تصحیح: ابلیس

طراح تصاویر: خودپسند

بر اساس مشاهدات عینی با تشکر از تمامی دست اندر کاران، شیاطین، جهنمی‌ها، غول‌ها، پری‌ها، جن‌ها، مسئول جهنم عمومی، ملکه مارها، شاه عقرب، باغبان هدیز و سگ‌های دو سر نگهبان و تمامی دوستانانی که من را در نوشتن این بروشور یاری فرمودند.))

نگاهم را از روی بروشور برمی‌دارم و به لوسیفر نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

- آلدوف پراگتین کیه؟

- باهات آشنا میشی! برو صفحه دویست و نود و سه! بند سه آیه شانزده!

تقریباً یکصدم بروشور رو باز نکرده‌ام که به این صفحه می‌رسم. بلند می‌خوانم.

- و جهنم مکانی است که امید در آن میمیرد و غم میان دل‌ها خانه می‌کند و همه سخت هراسانند. ابلیس از ترس آنان تغذیه می‌کند و شادمان می‌خندد و هیچ کس را از این معرکه راه‌گریزی نیست.

- دیدی هیچ کس را از این معرکه راه‌گریزی نیست.

- پس چرا انقدر سخت میگیری؟

پوکر نگاهم می‌کند.

- چون هیچ حرفی صد درصد نیست. خب بالاخره میشه داخل سلول رو دید. اون رامونه. وقتی مُرد نود و دو ساله بود.

صدای خنده‌های زنانه‌ای از داخل سلول تاریک و نور میاید ولی هیچکس غیر از پیرمرد ژنده پوش نیست. لباسی بلند و خاکستری به تن دارد. وسط کله‌اش خالی و موهای دورش یک دست سفید است. پوست چروکش خاکی و پر لکه‌اند.

کور است و دائم به در و دیوار می‌خورد. ناامیدانه دستش را توی هوا تکان می‌دهد و ناله می‌کند.

- چیکار کرده؟

- قتل و تجاوز به شصت و شیش دختر بیچاره که هیچ کس توی دنیا متوجه نشد.

- مگه میشه؟ مادر پدر دخترها چطور متوجه نشدند؟

- خوب گوش بده! چی می‌شنوی؟

سعی کردم بهتر گوش بدهم. متوجه می‌شوم صدای خنده‌ها کودکانه‌تر و بی‌آلایش‌تر از آن است که متعلق به دختران جوان باشد.

- رامون رییس یتیم‌خونه بود. کسی که باید گمشده‌ها رو گزارش می‌داد خودش بود. ولی به قاتل هیچوقت خودش رو لو نمیده.

البته غیر از سیاستمداران اون‌ها آشکار مرتکب جنایت میشن اما کسی چیزی بهشون نمیگه. اصلاً به تبصره توی بروشور جهنم داریم که میگه؛ ((قانون گذارا خودشان مشمول قانون نمی‌شوند.))

منتحیر می‌گویم:

- اما روال کار اینجوری نیست. حتما یکی پیگیری میکنه. بالاخره به یتیم‌خونه نظام و آماری داره!

- توی جنگ؟ هیچکس! تازه ازش ممنون هم بودند که نگهداری یتیم‌های پر دردر رو به عهده گرفته. اگر این لا به لا چند تا

بچه دردر ساز کم هم میشدن چه بهتر به نون خور کمتر!

با هیجان اضافه می‌کند:

- نگاه کن این قسمتش خیلی جالبه!

به پیرمرد منفور نگاه می‌کنم. چشمانش جوانه می‌زند. بی‌نا می‌شود. یک بار پلک می‌زند. دست‌هایش را بالا می‌آورد ناخن‌هایش

را داخل چشم‌هایش فرو می‌کند. خون سیاهی از گوشه چشمش جاری شده و از چانه‌اش پایین می‌چکد. چشمانش را از حدقه

بیرون می‌کشد و می‌خورد. از درد عربده می‌زند. خون از حدقه خالی چشمانش و گوشه لبش بیرون می‌آید.

منزجر کننده است. صدای چندس ملج مولوچ چشم‌ها زیر دندان‌هایش باعث می‌شود مور مور شوم. طعم ترش استفراغ را میانه

راه گلویم احساس می‌کنم.

لوسیفر انگار نه انگار توضیح می‌دهد:

- صدای خنده‌ی بچه‌ها ازش می‌خوان دنبالشون کنه و اون دستش بهشون نمیرسه. درد جوانه زدن چشم و در نهایت قبل از بین

رفتن تاری چشم‌هاش و دیدن بچه‌ها اون‌ها رو از حدقه در میاره و می‌خوره. تا ابد این قضیه تکرار میشه.

این مردک عادت داشت دختر بچه‌ها رو موقع حموم دید بزنه و قربانی‌هاش رو همون موقع انتخاب کنه. دماغم رو از نفرت چین

می‌دهم و با صلابت می‌گویم:

- حقیقت!

یک لنگه ابرو بالا می‌اندازد.

- این طور فکر می‌کنی؟

- آره! اون موجود گناهکاره! یه پست کثیف!

- تا حالا داستان عیسی رو شنیدی؟

می‌پرسم:

- کدومش؟

- یک روز داشتند زن بدکاره‌ای رو برای سنگسار می‌بردند. یکی به عیسی میگه:

((چرا نشستی پاشو و در مجازات این زن کمک کن سنگی بردار و سرش را بشکن.))

عیسی می‌پرسه:

((چرا؟))

مرد در جواب میگه:

((چون که گناهکاره!))

عیسی در پاسخ میگه:

((پس هر کس بیگناه بزنه.))

خم می‌شود تا مقابل چشمانم قرار بگیرد. با انگشت به وسط سینه‌ام می‌زند و می‌پرسم:

- حالا به من بگو انقدر بیگناه هستی که کسی رو قضاوت کنی؟

حق به جانب می‌گویم:

- مگر این که کور باشم و نتونم قضاوت صحیحی درباره این موضوع بکنم.

با تمام قوا من رو بو می‌کشد و با لذت می‌گوید:

- آه غرور!

قامت خم شده‌اش را صاف کرد.

- اولین کار غرور اینه که چشم آدمیزاد رو کور کنه. تو هم به اندازه اون پیرمرد کوری!

با لحنی عصبی سعی می‌کنم طعنه بزنم.

- الان شیطان من رو موعظه کرد؟

لوسیفر کوتاه می‌خندد.

- من هیچ کس رو موعظه نمی‌کنم. این یه تور گردشیه و من صرفاً توضیحات تور رو میدم.

چشمکی می‌زند و دستی روی قفسه سینه‌اش می‌کشد و با صدای آرام‌تر می‌گوید:

- من یه تورلیدر خوبم!

دستش رو جلوی چشمانم تکان می‌دهد. قبل از این که پیرمرد دوباره چشم‌هایش را در آورد درب به سر جایش برمی‌گردد. به

سمت در بعدی حرکت می‌کنیم. خون همچنان از نوک انگشتم می‌رود.

می‌پرسم:

- چرا بند نمی‌اد؟

- چون من نمی‌خوام. تو که دوست نداری هر سری درد تیغ رو تحمل کنی؟

سری به نشانه نه تکان می‌دهم. انگشتم را روی در می‌گذارم. باز پرسه قبلی تکرار می‌شود. داخل این یکی اتاق پسر بچه‌ای پنج

یا شیش ساله است. رکابی سفیدی نمی‌تواند استخوان دنده‌هایش را بپوشاند. شلوارک خاکی‌اش چند سایز از خودش بزرگتر است.

تیره پوست و کچل است. رو به رویش یک زن و دو کودک با لباس‌های رنگا رنگ و پر خم و چین، زانو زده‌اند.

پسر یک هفت تیر به سمت پیشانی زن نشانه رفته و به پهنای صورت اشک می‌ریزد. زن لبخند می‌زند. به یک زبان چیزی بلغور

می‌کند که من نمی‌فهمم. مطمئناً پسر با خواسته زن مخالفت می‌کند چون به شدت سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. لوسیفر

می‌گوید:

- ادوار دو کاخال! وقتی مرد سی و دو ساله بود. رئیس بزرگترین گروه مافیای تاریخ ایتالیا. اینجا هشت سالشه. اره می‌دونم یکم

ریز جثه است.

توی یک شب پدرش، خواهراش و مادرش رو به همین شکل میکشه. چون فکر می‌کرده دخترش مال خودش نیستند. البته که

بعدها ادوار دو هم پدرش رو میکشه و انتقام می‌گیره. ولی خب اون شب هیچ وقت از یادش نمیره. این بدترین شب زندگی‌شه. اون

هر سری چشم‌هایش رو باز میکنه و مادرش رو میبینه که ازش می‌خواد ماشه رو بکشه. نگاه کن برات ترجمه می‌کنم.

((انجامش بده پسر!))

((نه من نمی‌تونم.))

((به خاطر مادرت این کارو و بکن!))

(دخترهای کوچک با هم میخوانند.)

((انجامش بده! انجامش بده!))

مادر دستش را روی گونه پسرش میگذارد. ادواردو در ثانیه ساکت می‌شود. مادر لبخندی مهربان می‌زند. صدای خواهران گنگ و کمرنگ می‌شود. از چشم‌های مادر عشق می‌بارد. محکم و شمرده شمرده گفت:

- می‌دونی که باید این کار رو بکنی؟

ادواردو لبخند لرزانی می‌زند. بینی‌اش را بالا می‌کشد. سرش را به سمت دستی که روی گونه‌اش است می‌برد و طولانی دست مادرش را می‌بوسد. با صدای که انگار دیگر به ته خط رسیده خسته و آرام می‌گوید:

- آره میدونم.

ماشه را می‌کشد. صدای تیر توی سلول تاریکش می‌پیچد و چند برابر می‌شود. خواهران دست زده و می‌خندند. دست مادر از صورت خونی پسرش پایین می‌افتد. جنازه مادر با یک لبخند بزرگ ابدی روی زمین می‌غلند. از سوراخ روی سرش خون غلیظ سیاهی جاری می‌شود. چشمانش کامل باز است و مستقیم به من نگاه می‌کند.

ادواردو بدون این که چشم از جنازه بردارد با صورت بی‌حس به دو خواهرش شلیک می‌کند. آثار مرگ توی صورت جوانش دیده می‌شود. انگار سی سال پیر شده.

سکوت کامل توی سلول خالی برقرار می‌شود. به سمت آینه، تنها شیء اتاقش می‌رود. اما چهره کودکانه‌ای توی آینه نیست. به جای صورت سرد و یخ کودک انعکاس یک مرد چهل ساله اخمو توی آینه است. اسلحه‌اش را می‌اندازد. با مشت به آینه می‌کوبد. آینه هزار قسمت می‌شود. خم شده یک تکه بزرگ برمی‌دارد. به آینه شکسته توی دستش نگاه کرد و با یک حرکت سریع شاهرگ گلویش را می‌برد. روی زمین می‌افتد.

گلویش را چنگ می‌زند. خون فوران می‌کند. رکابی سفیدش سرخ می‌شود. پسر بچه نحیف دست و پا می‌زند. تبعد نیم دقیقه نشده آرام گشته و جان می‌سپارد. قلبم را ماساژ می‌دهم. می‌پرسم:

- این دیگه چی بود؟

- بعد کشتن خواهر و مادرش میره و چهره‌اش رو توی آینه میبینه اما به جای تصویر خودش صورت پدرش داخل آینه افتاده. پدرش رو با یک تیکه آینه کشت.

قطره اشک روی گونه‌ام را پاک می‌کنم. هیچ وقت انقدر احساساتی نبودم. البته هیچ وقت هم همچین صحنه‌ای را ندیدم. با لحنی متأثر می‌گویم:

- حَقش نبود!

- چرا چون بچه است؟ باورم کن! اون توی دنیا کارهای بدتر از این کرده. تو توی جایگاهی نیستی که قضاوت کنی! لوسیفر دستش را جلوی چشمانم تکان می‌دهد و دوباره در سر جاش برگشته. به سمت در بعدی می‌رویم. دیگر دوست ندارم نگاه کنم. قلبم درد می‌کند.

می‌پرسم:

- چند تا در دیگه باقی مونده؟

- اینجا خیلی دره اما برای تو فقط چهار تایی دیگه هست. اینجا فقط مرد نیست. نوبت زن‌ها رسیده.

در را باز می‌کنیم. زنی با پیرهن تیمارستان را می‌بینم. روی زمین چنبره زده. آرام حق حق می‌کند. سلول این زن از دیگر سلول‌ها تاریک‌تر و خالی‌تر است. منتظر یک اتفاق وحشتناک‌ام اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

لوسیفر توضیح داد:

- لوسی برنارد! وقتی مرد بیست و یک ساله بود. دختره شیطان! کارش اغفال مرده‌های زن‌دار بوده. خیلی از خانواده‌ها رو بهم ریخته. حتی توی یک مورد باعث شد که یک مرد زنش رو بکشد. وقتی کارش با مرده تموم می‌شده پوف غیث می‌زده. لوسی پروژه تحقیقاتی شهوت بود. دروغ نمره کامل بهش داد.

- عذابش چیه؟

- تنهایی.

- تنهایی؟

یک لنگه ابرویش را بالا می‌اندازد.

- دست کم نگیرش! یکی از بدترین عذاب‌های اینجاست.

یکم به سلول دقت می‌کنم. هیچ چیز قابل توجه‌ای ندارد. هیچ چیزی که باعث سرگرمی یا حداقل وابستگی و تعلق خاطر بشود نیست. حتی سنگ ریزه‌ای هم کف اتاق پیدا نمی‌شود. دیوارها سخت و مشکی یک دست‌اند. سقف نسبتاً بلند است. یک مربع عذاب آور از پوچی محض. اتاق‌های پیشین هم همین مشخصات رو در ابعاد و رنگ داشتند با تفاوت‌های عمده‌ای که اتاق را از یکنواختی در می‌آورد.

کف اتاق پیرمرد با تکه‌های لزج چشم مفروش بود. خون خشک شده روی دیوار و البته صدای بچه‌ها خالی بودن اتاق را جبران می‌کرد. هر چند برای مرد کور چندان تفاوتی نداشت هیچ باعث دردسر و لیز خوردنش نیز می‌شد. اتاق ادوار دو هم با وجود چهار جنازه و یک آینه شکسته، چندان خالی نبود. صدای لوسیفیر من را از فکر در می‌آورد. -نفر بعدی لطفا!

داخل درب بعدی یک زن است که روی دور تند با یک پسر آشنا می‌شود ازدواج می‌کند. حامله می‌شود و وقتی نه ماهه باردار است، بچه‌اش می‌افتد. مرد با زن دعواش شده و ولش می‌کند. - ما به این نوع عذاب‌ها می‌گیم بازیافت خاطره. بدترین خاطرات رو زنده می‌کنیم. برا بعضی افراد زندگی خودشون روی زمین جهنمی‌تر از اینجاست. برای ما که بیرونیم سریع می‌گذره ولی اون تک تک ثانیه‌ها رو تجربه می‌کنه.

به زن گریان نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

- ادوار دو هم یه بازیافت خاطره بود؟

- نه این خاطره‌ها دست نخورده است. بدون کوچک‌ترین تغییر! ساخته انتخاب بشر و تا حدودی سرنوشت. عذاب ادوار یک چیز تغییر شکل یافته بود.

- پس یعنی این اتفاق واقعا افتاده؟

- آره! اون زن مال دوران تاریکی اروپاست. قرون وسطی. این زن روانی شد و هر زنی که به نه ماهگی می‌رسید رو می‌کشت. بچه رو با خودش به کلیه‌اش می‌برد و سینه خودش رو توی دهنش می‌گذاشت ولی چون شیری نداشت که به بچه بده در نهایت بچه از گرسنگی می‌مرد. آخرهای عمرش چون پیر و کند شده بود مردم دنبالش کردند داشتند بهش می‌رسیدند که با آخرین پسری که در دستش بود خودش رو به ته دره پرت کرد. بعدها توی کشور شما به اسم آل معروف شد. همه فکر می‌کردند اون یکی از ما بود. خب در واقع کمی هم از ما نداشت. خیل خوب این‌ها رو ولیکن بیا تو رو با اعضای لژ سلطنتی آشنا کنم. نوبتی هم باشه نوبت نویسنده بروشور جهنمه!

متعجب می‌پرسم:

- راستی بروشور کجاست؟

- غیب شد. اینجا از این اتفاقا زیاد میافته. در لطفا!

در را غیب می‌کنم. تصویر یک سالن بزرگ رو به رویم شکل می‌گیرد. پیرمرد، مو سفید، عینکی با سر و وضع آشفته، سرش را به دیوار می‌کوبد و دائم به انگلیسی تکرار می‌کند:

-بس کن!

گریه‌اش می‌گیرد. موهایش را به چنگ گرفته و می‌کشد. متعجبام که چی اذیتش می‌کند. سرک می‌کنم.

-اینجا که چیزی نیست.

- آگه بخوای میتونی بفهمی که این چرا اینجوری شده.

سمتش برمی‌گردد و باز چهره‌اش تغییر کرده. حالا پسر سیاه پوست، کچل و چشم سبز است. کت و شلوار خاکستری به تن دارد. از داخل جیب کتش دو تا بطری کوچک آبی در می‌آورد که سرش با چوب پنبه مهر و موم شده. یکی را به من می‌دهد.

- این چیه؟

- معجون یاد آور که شامل دی ان ای هم میشه. دوست داشتم توش خون بریزم ولی چون تو نمی‌خوردی برات مو ریختم. با اینکه با خون خوشمزه تر میشه.

سر بکش!

سر می‌کنم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. مزه خاصی هم ندارد. لوسیفیر هم بطری خودش را می‌اندازد و می‌گوید:

- درس اول هیچ وقت به گفته یه شیطان اعتماد نکن! خب حالا بعد من تکرار کن!

بیست و یک ژوئن هزار و هشتصد و نود و نه؛ ساعت دوازده نیم شب، هنگام گذر ستاره آرزو، لندن، خانه میراثی.

جملاتش را تکرار می‌کنم. بعد از گفتن کلمه آخر احساسی شبیه به حرکت آسانسور را تجربه می‌کنم. پلک می‌زنم. خودم را توی خانه دو طبقه سبک و ویکتوریا می‌بینم.

خانه نیمه تاریک است. الدوف- منتها سی چهل سال جوان‌تر- بالای دیگ بزرگی ایستاده. اطرافش شمع روشن کرده. دیگ روی هیج می‌جوشد.

شروع به خواندن وردی از کتابی می‌کند که یک ستاره شش پر روی جلدش کشیده شده.

- وردش که تموم بشه روی فارسی تنظیم می‌کنم.

بعد پنج دقیقه مواد چسبناک دیگ نیم متر بالا می‌پرد و مرد کوتوله‌ای نمایان می‌شود. کله‌اش طاس است. کت و شلوار خوش دوختی دارد آلدوف با تعجب می‌پرسد:

- تو لوسیفیری؟!!

کوتوله جدی جواب می‌دهد:

- نه من ملکه انگلستانم! مگه تو کی هستی که ارباب بخواد باهات معامله کنه؟ من کارآموز بازاریابی هنری روح عذاب دیده جهنمی هستم و تحت نظر رئیس بخش خرید و فروش عمومی جهنم کار می‌کنم. عرضتون؟
گلوش را صاف کرد و گفت:

- ثروت، شهرت و عمر بی نهایت در برابر روحم.

- ارزون خودفروشی می‌کنی. عمر بینهایت که همیشه اما به جاش عمر طولانی میدم. طبق قوانین الهی، بین الملل و سازمان حقوق بشر، موظف هشدار می‌دهم. بعد مرگ یک راست به جهنم میری و ابلیس کبیر بدترین کابوست را زنده میکنه.

الدوف در حالی که عینک سرخوردنش را روی تیغه دماغش صاف می‌کند، می‌خندد و می‌گوید:

- من باهوش ترین مرد انگلستانم! اون نمی‌تونه عذابی به وجود بیاره که من از قبل آماجش رو نداشته باشم.

مرد کوتوله شانهای بالا می‌اندازد و بشکنی می‌زند. طومار قدیمی پوسیده‌ای ظاهر می‌شود.

- امضا کن!

قلم پری به الدوف می‌دهد.

- پس مرکب چی؟

کوتوله پوزخند می‌زند.

- با خونت احمق!

قلم پر را وارد شاهرگش می‌کند و پای برگه را با خون امضا می‌زند. کوتوله طومار و پر را غیب می‌کند.

- از شصت سال زندگی آسوده لذت ببرید چون بعد اون طعم آسودگی رو نخواهید چشید.

نیمچه تعظیمی می‌کند. پوزخندی می‌زند و غیب می‌شود. لوسیفر دستش را توی هوا تکون می‌دهد. شصت سال زندگی در شصت ثانیه می‌گذرد. الدوف بر اثر طاعون میمیرد و وارد جهنم می‌شود. البته از یک در دیگر نه از آن قسمتی که من وارد شدم.

جهنم الدوف یک قصر سفید که در دو طرف ستون‌های مرمر و نگهبانان عجیب و الخلقه‌ای ایستاده‌اند. ترکیبی از سگ و تمساح و مارمولک با هیبت‌های بزرگ و پوست‌های فلس دار سبز.

پیرمرد پوزخند می‌زند. احتمالاً با خودش فکر می‌کند همچین بد هم نیست. حقم داشت نسبت به اون جهنم زهره آب کنی که من دیدم، اینجا بهشت بود.

مرد کوتوله کنار تخت با شکوهی از الماس و یاقوت کیود ایستاده. نگهبانان پیرمرد به زنجیر بسته را مجبور به نشستن می‌کنند.

مرد کوتوله با تاسف و تمسخر نگاهش می‌کند. الدوف مغرور می‌پرسد:

- کابوس زنده شده لوسیفر اینه؟ بس کن! من توقع بالاتری داشتم. اول فکر کردم وارد بهشت شدم تا جهنم.

مرد کوتوله در جواب می‌گوید:

- صبر داشته باش! تو تازه دروازه رو رد کردی.

صدای شیپور جارچیان می‌آید. مرد کوتوله فریاد می‌کشد.

- ورود ارباب بزرگ، پادشاه جهنم، خبیث، دروغگو و حقه باز رو اعلام می‌کنم. این شما و این لوسیفر، شاه شاهان، فرمانروای فرمایند و ابلیس کبیر!

درها باز می‌شود اما کسی وارد نمی‌شود. در عوض از روی سقف انسان میمون گونه‌ای پایین می‌خزد. آب از لب و لوچه‌اش آویزان است و چشم‌های چپولش بی‌معنی به آلدوف خیره می‌شوند. اولین کلمه‌ای که به ذهنش می‌آید را به زبان می‌آورد.

- احمق!

لوسیفر لبخند کجی می‌زند و می‌گوید:

- دقیقاً!

پیرمرد با ناباوری می‌گوید:

- خدای من! من روحم رو به یک احمق فروختم.

لوسیفر و میمون همزمان قهقهه می‌زنند و پوزخند روی لبهای مرد کوتوله عمیق‌تر می‌شود.

- اینم بدترین عذاب دنیا برای باهوش‌ترین مردش.

صحنه تار می‌شود. دوباره توی راهرو هستیم.

- توقعش رو نداشتم. یه جورایی بامزه بود.

- اوه چیزهای بیشتری هم هست. با من بیا می‌خوام تو رو با عبدالرحمان آشنا کنم.

- اون کیه؟

- بیا و خودت ببین!

یکم احساس ناراحتی می‌کنم. مشکوک به لبخند مرموز لوسیفر نگاه می‌اندازم. لبخندش تقریباً شبیه پوزخند همان کوتوله است.

دوست ندارم بفهمم پشت این یکی در چیست ولی انگشتم را روی در می‌گذارم. در ناپدید می‌شود.

مردی با زنجیرهای قطور و کثیف به سنگ مرده شور خانه بسته شده. صندلی چوبی کنارش است. از توی سایه‌ها هر از گاهی

آدم‌های زخمی و خونی و تیکه پاره می‌آیند و روی صندلی می‌نشینند. شروع به صحبت می‌کنند. لجه‌های متفاوتی دارند به

زبان‌های اردو، عربی و فارسی حرف می‌زنند. اما هیچ کدام ایرانی نیستند.

مرد عربی که دل و روده‌هایش بیرون ریخته، می‌رود و سمت دیگر اتاق ناپدید می‌شود. دختر پنج ساله‌ای می‌آید و روی صندلی می‌نشیند. قدش کوتاه است به زحمت خودش را از صندلی بالا می‌کشد. عبدالرحمان با ناله چشم می‌بندد. دختر با گلوی که گوش تا گوش بریده لبخندی عمیق می‌زند.

- سلام بابا! عبدالرحمان با عجز سرش را به نشانه نه تکان می‌دهد. با چشمانی اشکبار به دخترک نگاه می‌کند.

- خواهش می‌کنم! التماس می‌کنم!

- من رو یادت می‌اد؟

- تو رو به خدا قسم برو!

اما دختر بی توجه می‌گوید:

- منم راحیل، دخترت! بابا گلوم میسوزه فکر کنم قراره مریض بشم.

مرد اشک می‌ریزد. دختر می‌خندد و پیشانی‌اش را می‌بوسد. قطرات خون دخترک روی صورتش می‌ریزد. تمام تن مرد به لرزه می‌افتد. هق‌هق‌اش سلول را پر می‌کند. راحیل با ذوق زده می‌گوید:

- مامانی امروز برامون مرغ درست کرد. عمو عبدالواحد هم آمد.

عبدالرحمان فریاد می‌کشد:

- غلط کرد!

- عبدالحمید در رو براش باز کرد.

مرد سرش را به سنگ می‌کوبد.

- چرا جلوش رو نگرفتی؟

- عمو مامان رو برد توی اتاق. مامان جیغ می‌کشید. خواهر بزرگ خواست ما رو از خونه بیرون کنه اما قبل از اینکه از در رد بشیم عمو از پشت موهایش رو گرفت.

التماس می‌کند.

- نگو! نگو دخترم! من طاقت ندارم.

- پوست و موی سر خواهر بزرگ کنده شد. ولی خیالت راحت! مامان دیگه جیغ نمی‌کشید.
- التماس می‌کنم!

دختر نخودی می‌خندد. بازی وحشتناک را ادامه می‌دهد. با حرف‌هایش آرام آرام مرد را زجرکش می‌کند.

- عمو خواهر بزرگ رو می‌زد. عبدالحمید خواست عمو رو با چاقو بزنه ولی عمو زودتر دست به کار شد با تیر زدش. درست اینجاش!

به قلب پدرش اشاره می‌کند. مرد ناله می‌کند.

- عبدالحمید افتاد روی زمین. من فقط نگاه می‌کردم. عروسکم از دستم افتاد. گمش کردم. فکر کنم عمو برداشته.
مرد زجه می‌زند.

- خواهر بزرگ خیلی تقلا می‌کرد آخه عمو هنوز موهایش رو چنگ زده بود. عمو دیگه خسته شده بود پس انقدر سر خواهر رو به زمین کوبید تا دیگه تکون نخوره.

دختر بچه یکم مکث می‌کند. با گنگی انگار که دقیق یادش نیاید، سرش را کج کرده و آرام می‌گوید:

- بعد عمو سمت من آمد. من گریه نمی‌کردم. حرف هم نمی‌زد. عمو به من گفت برگردم و روی زمین چهار زانو بشینم. حرفش رو گوش کردم. اون هم نشست و موهام رو نوازش کرد. درست مثل تو که موقع شونه کردن موهام رو ناز می‌کنی.

مکث کوتاهی کرده دور تا دور اتاق را نگاه می‌کند. انگار به دنبال واژه‌ها می‌گردد. خیره گوشه تاریک سقف می‌شود. سرش را بالا می‌گیرد تا بهتر ببیند. خونریزی گلویش شدت می‌یابد.

- برام تعریف کرد که دخترش همسن من بوده. اسم عروسک‌هاش رو بهم گفت. گفت درست مثل من بوی خوبی می‌داد.

خون سرخ راحیل سیاه می‌شود. عبدالرحمان وحشت زده به گلوی دخترش نگاه می‌کند. راحیل گوشه دماغش را می‌خاروند و گیج ادامه می‌دهد:

- بعدش یه چاقو روی گلوم گذاشت.

دستش را روی گلویش می‌گذارد. خون سیاه راهش را از میان انگشتانش باز می‌کند. هر لحظه خون ریزی بیشتر می‌شود. تقریباً کف اتاق را گرفته. چشمانش با هراس دور اطراف را می‌پاید.

- خیلی سرد بود. لرزیدم. اما عمو خیالم رو راحت کرد. سرم رو بوسید و گفت: ((تو هم مثل دختر من میری بهشت. اونجا هم بازیش شو! آخه خیلی تنهاست. من قرار نیست باهات برم بهشت. بهش بگو بابا خیلی دوست داره. بهش بگو بابا انتقام گرفت.))

بعد... بعدش رو یادم نمی‌اد.

مردمک چشمان سیاه و کشیده‌اش ثابت می‌شود. سوالی به پدرش نگاه می‌کند.

- بعدش چی شد بابا؟

لوسیفر دستش را جلوی چشمانم تکان می‌دهد. در سر جای است. جلوی دهانم را با دست میگیرم. شانهام می‌لرزد. هق هق گریهام را خفه می‌کنم. زمین می‌خورم. قلبم را چنگ می‌زنم. انگار یکی فشارش می‌دهد. لوسیفر ککش هم نگزیده. نگاهم می‌کند. بعد حوصله‌اس سر می‌رود و می‌گوید:

- من تا ابد وقت ندارم پسر!

خودم را جمع و جور کرده اشکم را پاک می‌کنم. به سختی بلند می‌شوم و آب دماغم را بالا می‌کشم.

- اون مرد چرا اینجا بود؟

- عبد الرحمان رئیس گروه تکفیری بود. هزار نفر رو کشت. برادرش از اطاعت سر باز زد. تمام خانواده برادرش رو قتل عام کرد. برادرش هم تلافی کرد. مجازات عبدالرحمان اینه که هر روز تمام قربانی‌ها بیان و با حرف‌هاش عذابش بدن. اما دختر کوچکش بدترین حرف‌ها رو میزنه. سوزنده‌ترین و گزنده‌ترین.

- قرار نبود جهنم انقدر بد باشه. قرار نبود انقدر سخت و بی‌رحم باشه. پس سیخ و قیر داغ کجاست؟

- اون مال جهنم عمومیه. اینجا عذاب‌های بدتری داریم. زیاد به عبدالرحمان فکر نکن! اگه بعضی از این درها رو باز کنم که دیوونه میشی. گاهی اوقات دیدن این عذاب‌ها من رو هم غمگین میکنه.

- جداً؟

می‌خندد.

- نه! دوست داشتیم درب مورد علاقه‌ام رو بهت نشون بدم ولی خب، زنده یا حداقل سالم موندنت رو تضمین نمی‌کنم. بیا! یک طبقه بالاتر میریم. می‌خوام ببرمت اسلحه خونه جهنم مطمئن اونجا بیشتر بهمون خوش میگذره.

فصل ۶: چند پرسش مهم

////////////////////////////////////

برای منحرف کردن ذهنم از عبدالرحمان و بلای که به سر دختری به کوچکی راحیل آمده بود، سعی می‌کنم به اطرافم بیشتر دقت بکنم.

زمین از مرمر سیاه ساخته شده. فرش قرمز باریکی پهن است. دیوارها استخوانی و درهای آهنی سیاه دو طرفمان را گرفته. اگر زیاد به دیوارها خیره می‌شدی حس می‌کردی که بهت نزدیک می‌شوند. به همین خاطر ترجیح می‌دهم به فرش نگاه بکنم. فرش لُزج و خونی است. تشخیص خون از رنگ فرش خیلی سخته. در برخی نقاط به صورتی کم‌رنگ یا سیاه هم نزدیک می‌شود. بوی گندیدگی تند می‌دهد. صد درصد از تار و پود انسان ساخته شده. لوسیفر تایید کرد:

- از سرخ رگ‌ها و کمی سیاه رگ. تازه این ساده است. یه فالیچه ایرونی دارم که طرح صورت من رو با مویرگ روش انداختند. خیلی کار ظریفیه!

می‌توانم قسم بخورم بعضی نواحی فرش نبض دارند. حالم بهم می‌خورد. خصوصاً که پابره‌هام. به مقصد نگاه می‌کنم. از لوسیفر می‌پرسم:

- اینجا چند تا اتاق داره؟

لوسیفر لب‌هایش را جمع می‌کند. متفکر چشم‌هایش را تنگ کرده و بشکن می‌زند. بروشور بخار کرده جهنم از ناکجا ظاهر می‌شود. روی هوا شناور می‌ماند. یک نیم دایره با انگشتانش توی هوا درست می‌کشد و نصف کتاب ورق می‌خورد. عینک گرد کوچیکی از توی جیبش درمی‌آورد و جلوی چشمش می‌گیرد. کتاب را نگاه دقیقی می‌کند. با انگشت ضربه‌ای به کتاب می‌زند. می‌گوید:

- شش تیریلیون و سه میلیون و شیش هزار و دویست و چهل و شیش تا.

ابرو بالا می‌اندازم و می‌پرسم:

- هر دو طرف دیگه؟

لوسیفر باز به بروشور نگاه می‌کند.

- نه هر طرف.

- اونوقت این راهرو کی قراره تموم بشه؟ الان نیم ساعته که داریم راه میریم.

دوباره به بروشور نگاه می‌کند. گوشه دماغش را می‌خارد و می‌گوید:

- حقیقت اینه که تموم نمیشه چون کرده.

ابروهایم باز بالا می‌روند. می‌پرسم:

- کرده! یعنی چی کرده؟

- یعنی ما داریم یه دایره رو دور می‌زنیم.

پوکر می‌پرسم:

- تو می‌دونستی. نه؟

مثل پسر بچه‌های تخیلی که دوستانشان را دست می‌اندازند، می‌خندد. می‌گوید:

- آره.

- اونوقت چطور قراره به طبقه بعدی بریم؟

بلندتر می‌خندد و ساده می‌گوید:

- خب معلومه احمق با آسانسور.

خنده ریزی می‌کنم.

- جهنم مگه آسانسور داره؟

لوسیفر سر تابیید تکان می‌دهد. یک نیم دایره برعکس جهت قبلی می‌زند. صفحات کاغذی دوباره ورق می‌خورد. بروشور را

نزدیک می‌گیرد. صفحه پنچ آیه دویست و هفتاد و یک را نشانم داد. روی کاغذ نوشته شده:

جهنم دارای چهار آسانسور است. آسانسور طلایی یا ویژه، آسانسور برنزی داخلی، آسانسور نقره‌ای خارجی و آسانسور الماسی آسمانی که سال‌های سال است که استفاده‌اش ممنوع شده.

لوسیفر توضیح داد:

- آسانسور ویژه مال منه به زمین و زمان سفر میکنه. هر نقطه از زمین و هر دقیقه از زمان چه حال و چه گذشته ولی چون

آینده هنوز اتفاق نیفتاده همیشه به اونجا رفت. یعنی همیشه رفت ولی همیشه رفت.

سرم را می‌خارونم و گیج می‌پرسم:

- یعنی چی؟

- یعنی چون میلیون‌ها میلیون آینده احتمالی وجود داره و آگه واردش بشی تا ابد داخلش گم میشی به این خاطره که هم همیشه رفت هم نمیشه. راهی که تهش به ناکجاست رو که موجود عاقل نمیره که!

- بقیه آسانسور ها چی؟

- آسانسور برنزی بالا و پایین و چپ و راست جهنم میره. آسانسور نقره‌ای برای خروج شیاطین رتبه پایین از جهنم و ورود به زمین.

هوم می‌متفکر می‌گویم به اسانسور نقره‌ای فکر می‌کنم. سرم را به نشانه گوش کردن تکان می‌دهم.

- آخری هم آسانسور الماسی آسمانی که خیلی وقته استفاده ازش ممنوع شده چون ما می‌رفتیم به نزدیکی عرش ملکوت و حرف

فرشته‌ها رو گوش می‌کردیم. تو کارشون دخالت می‌کردیم. خلاصه گرم می‌ریختیم. آخرین نمونه‌اش تولد هیتلر بود. این شد که میکائیل آمد و در آسانسورمون رو تخته و کابلهش رو پاره کرد. گوش منم پیچوند و به عرش برگشت.

- واقعا؟

- آره.

- الان ما قراره با آسانسور برنزی داخلی بریم. پس کو؟

لوسیفر بشکن می‌زند. بروشور غیب می‌شود. آسانسور درخشانی رو به رویمان ظاهر شد. ساده با بدنه فلز برنزی است. چهار

دکمه یا قوتی به شکل فلش روی کناره درش دارد.

لوسیفر جلو می‌رود. فلش رو به بالا را فشار می‌دهد. صفحه‌ی لمسی بالای فلش ظاهر می‌شود. صدای اپراتور گوشه‌های همراه می‌گوید:

- لطفا طبقه مورد نظر را وارد کنید!

لوسیفر یک عدد سه رقمی را می‌زند.

- لطفا تعداد مسافران را وارد کنید!

عدد دو را فشار می‌دهد.

- لطفا نام مسافران را بگوید!

عصبی می‌گوید:

- پادشاه جهنم و (نگاهی به من می‌کند.) یه آدمیزاد.

مرسی واقعا! متواضعانه لبخند می‌زند.

- خواهش می‌کنم.

چشمانم را در حدقه می‌چرخانم.

اپراتور درخواست می‌کند:

- لطفا دست خود را روی نمایشگر بگذارید.

- این همه دنگ و فنگ برای چی؟

- برای این که کسی به مناطقی که برایش ممنوعه نره!

لوسیفر دندان‌هایش را بهم فشار می‌دهد.

- من پادشاه جهنم ابله! اینجا قلمرو منه. همه مناطق برای من آزاده. پس وا کن در رو تا به تارتاروس ارسالت نکردم. اپراتور سرفه‌ای می‌کند.

- ببخشید قربان بفرمائید.

در از وسط باز می‌شود. مه سفیدی بیرون می‌آید. وارد می‌شویم. آسانسور حرکت می‌کند. اپراتور با صدای شاداب می‌گوید:

- تا زمانی که به مقصد برسید می‌توانید از نوشیدنی‌های ما که در سمت چپتون تهیه شده استفاده کنید.

شامپاین خون نیز موجود است. در سمت چپ دیگر تون هم مجلات قرار دارند. مد جدید جهنم و چگونه یک انسان را به سیخ بکشیم، نیز موجود است. امیدوارم از سفرتون لذت ببرید. دینگ دینگ دینگ.

آره با دهنش صدای دینگ درآورد.

- منظورش از چپ دیگرتان، راست بود؟

- چی؟ نه توی جهنم چیزی به اسم جهت راست نداریم. یا چپه یا چپ دیگه. شامپاین؟

مایع زردی که لخته‌های خون داخلش شناور است و بوی کثافت انسانی می‌دهد.

- نه مرسی.

طعنه می‌زند.

- یادم نبود فقط عرق سگی می‌خوری. الکل شناسی سلیقه می‌خواد که تو نداری.

مایع را توی لیوان می‌چرخاند و بو می‌کشد. لیش را با زبانش خیس می‌کند و با لذت می‌گوید:

- اوام اوی منفی!

نوشیدنی تهوع آورش را مزه مزه می‌کند. منم مشغول نگاه کردن می‌شوم. کار دیگری که ندارم.

داخل اتاقکی بیست و سه _ چهار متری با طرح گوتیک هستیم. دیوارها مخمل سیاه‌اند. لامپ‌های کوچک قرمز که فضا را

روشن می‌کنند. کف پر از مه غلیظ سفید است. مچ پاهایم دیده نمی‌شود. احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است کسی پایم بگیرت و

بکشد. پاهایم را بالا می‌آورم و روی سکوی نرمی که رویش نشسته‌ایم، می‌گذارم. سمت راست یا همان چپ دیگرم چند مجله

عجیب خاک گرفته است. یکی از آنها نظرم را جلب می‌کند.

نوشته‌های لاتینش تغییر شکل داده و فارسی می‌شوند. بزرگ و درشت نوشته.

"شکار ۲۴ چهره متفاوت لوسیفر"

مجله را برمی‌دارم و باز می‌کنم. چهره اول همان مرد مو بوری است که در ابتدای گردش دیدم. کنار تصویر یک قلب کوچک

تپنده است. بالایش با خون نوشته: ((می‌خواست ددی.)) سعی می‌کنم به قلب زنده نگاه نکنم. ورق می‌زنم.

چهره آسیای و چهره مرد سیاه پوست که الان کنارم نشسته و چند چهره انسانی دیگر. کنار تک تک عکس‌ها هم قلب و بوس و

عاشقتم و شاخ و دم و است.

عکس چهارم یک دیو است. شاخ بز دارد. کاسه چشمانش را سیاهی پر کرده. دم بلند گاو میش دارد. پوستش چرمی و قرمز

است. رگ‌هایش متورم‌اند. جای دست پنجه دارد. دندان‌های نیشش از لیش بیرون زده. بجای شلوار پایین تنه‌اش از مو پوشیده

شده. بجای پا سم‌های نوک تیز دارد. نیزه سه شاخه‌ای در دست گرفته و در پس زمینه آتش می‌خندد. این بیشتر به شیطان

می‌خورد تا اینی که کنارم نشسته.

تصویر بعدی فکم را پایین می‌اندازد. به لوسیفر نشان می‌دهم. ناباور می‌پرسم:

- توی؟

لبخند خبیثی می‌زند. در ثانیه تغییر شکل می‌یابد. حالا تبدیل به یک زن بلوند ترکه‌ای شده. دکلته قرمزی به تن دارد. چشمانش

نیلی است. پوستش از سفیدی برق می‌زند. ناخون‌های دست و پاش را لاک مشکی زده. کفش جلو باز و نیم ست الماس خیلی به

هم می‌آید. موهایش را دم اسبی بسته. لبخندی شادابش، دندان‌های سفیدش را به نمایش می‌گذارد.

دلریا برای توصیف یک لحظه‌اش است. به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم. سرفه می‌کنم. نگاهم را برمی‌گردانم.

- تمام تصوراتم رو از پادشاه جهنم بهم ریختی.

صدای خنده زنانه‌اش عرق روی پیشانی‌ام می‌نشانند. با صدا واضح اما آرام و لوند زمزمه می‌کند:

- این شغل من عزیزم!

پا روی پا می‌اندازد و با نوک کفشش مشغول نوازش ساق پایم می‌شود. خودم را کنار می‌کشم. التماس می‌کنم و می‌گویم:

- تو رو به هر چی که می‌پرستی قسم! این کار رو نکن! من چهره مردونت رو دیدم. الان اینجوری خیلی ناجوره!

دوباره می‌خندد. تابی به بدنش می‌دهد و چهار دست و پا روی سکوی کوچک می‌آید. ظرافت‌های زیبای زنانه اندامش را به نمایش

می‌گذارد. جلو می‌آید. دستش را دور شانم می‌اندازد و کنار گوشم می‌گوید:

- من چیزی رو نمی‌پرستم. من پرسیده می‌شم. چیه این چهره آزارت میده؟ تا حالا یه زن به این خوشگلی ندیدی؟

نفس گرمش به پشت گوشم می‌خورد. مور مورم می‌شوم. با ناخون‌های بلندش چانه‌ام را می‌گیرد. سعی می‌کند صورتم را

برگرداند. مقاومت می‌کنم. چانه‌ام فشار می‌دهد اما خودم را سفت نگه می‌دارم. با مشت به وسط پاهایم می‌کوبد تا داد می‌زنم

صورتم را برمی‌گرداند. لب پایینم را به دندانش می‌گیرد و پاره می‌کند.

راضی می‌خندد. لم داده دندان‌های خونی‌اش را می‌لیسد. روی زمین می‌افتم. عوق می‌زنم. خون از لب پاره شده‌ام می‌چکد. پشت سرم هار هار می‌خندد. از آن جا که چیزی توی معده ندارم فقط حالم بدتر می‌شود. به سکو تکیه می‌دهم و با صورتی منزجر می‌گویم:

- ابلیس من رو ماچ کرد.

با نوک کفشش به بازوم می‌زند.

- هی اون به ماچ نبود.

حق به جانب نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

- پس چی بود؟

دندون‌هایش را بهم می‌کوبد.

- گاز!

دماغ را چین می‌دهم و صورتم را برمی‌گردانم. با نوک کفشش به بازویم می‌کوبد.

-اگه مشتاقی می‌تونیم ماچ هم داشته باشیم.

چشمک می‌زند و لب‌هایش را غنچه می‌کند. دوباره عوق می‌زنم. لوسیفر هم بی‌خیال می‌خندد.

بعد از این که حالت تهوع‌ام رفع می‌شود روی سکو می‌نشینم. سرم گیج می‌رود. می‌پرسم:

- چرا این آسانسور نمیرسه؟

لوسیفر رو به سقف می‌پرسد:

- هی اپراتور کی می‌رسیم؟

- تا پنج دقیقه دیگه به مقصد می‌رسیم.

لوسیفر با ناز به من نگاهم می‌کند. دلم می‌خواهد معده‌ام را بیرون بکشم.

- اگه بخوای من این کار رو برات می‌کنم.

می‌پیچانم.

-چند تا سوال از بچگی ذهن من رو مشغول کرده. جواب میدی؟

لوسیفر با دلخوری مصنوعی می‌گوید:

- تمام خلاقیت وقتی با یه خانم تو یه اتاقک آهنی سکو دار تنهایی اینه ازش سوال بپرسی؟ ایش لیاقت نداری که بعضی‌ها

خودشون رو پاره می‌کنن من فقط باهاشون حرف بزنم.

کله‌اش را برمی‌گرداند. نوک موهایش توی صورتم کوبیده می‌شود. چند دقیقه سکوت می‌کنم خودش وقتی می‌بیند عشو‌های

خرکی‌اش خریدار ندارد برمی‌گردد.

- با این که تو یه بی‌خلاقیت، بیشعوری که نمی‌دونی با یه لیدی چجوری رفتار کنی اما من سعی می‌کنم جواب بدم. بپرس!

مشتاق می‌پرسم:

- ارواح میتونن چیزی رو لمس کنن؟ مثل فیلم‌ها؟

- توی زمین نه! اگه قرار بود بتونین لمس کنین. چه نیازی به جسم داشتید؟ توی زمین نه دیده میشن و نه حرف می‌زنن. درست

مثل سایه فقط بخشی از تاریکی رو اشغال می‌کنن.

- پس چرا انقدر نگران فرار کردن ارواح وی ای پی هستی؟

- گفتم توی زمین نه! برای جهنم فرق داره. ببین جسم مادیه. روح غیر مادیه. زمین مادی و دنیای دیگه غیر مادی.

به همین خاطر ارواح نمیتونن توی زمین لمس کنن ولی توی جهنم چرا! چون جهنم همجنس ارواح محسوب میشه. درکش برات

سخته زیاد بهش فکر نکن!

- جهنم چند طبقه است؟

- خیلی ولی در کل صاحب چند بُعد بیشتر نیست.

بُعد اول جهنم عمومی! در ورودیش رو بهت نشون دادم. هفت هزار طبقه داره و پل صراط و بقیه چرت و پرت‌ها.

- تا جای که یادمه هفت تا بیشتر نبود.

- هفت هزار تاست. اما مثل این که صفر هاش مهم نیست. برای راحتی کار به هفت طبقه معروف شده. هر طبقه هزار طبقه

کوچکتر رو داخل خودش جا داده.

- منطقیه.

- بُعد دوم اینجاست. یه بیابون بی انتها برای هیولاهای بی‌ارزش که فکر کنن دیدی. یک حیاط برای غول‌های بی‌شاخ و دُم؛ که

دیدی! یک قصر که در هر طبقه یک چیز نگه داری شده. اون طبقه‌ای که تو وارد شدی طبقه سیصدم بود. دویست و نود و نه

طبقه زیر طبقه سیصدم هست. طبقه سیصدم مخصوص شیاطین رتبه 2 و به ترتیب پایین میره. و در طبقه اول چیزی نگه داری

میشه که بعدا بهت نشون میدم.

طبقه سیصد و یکم که مخصوص ارواح دائمی و طبقه سیصد و دوم هم که ابزارهای من توش نگه داری میشه. تا طبقه شصت و شصت و شش هم خالیه. چون کسی بالا رتبه‌تر توی جهنم وجود نداره. اپراتور اعلام می‌کند:

- به مقصد رسیدید. امیدوارم از سفرتون لذت برده باشید. لطفا توی اپیکیشن "سفر در نقطه صد درجه" به من ستاره بدید. بای بای.

در از وسط شکافته می‌شود. از آسانسور بیرون میایم. پشت سر ما آسانسور برنزی با صدای پوفی غیب می‌شود. جلوی ما فقط یک در ساده قهوه‌ای است. اولین چیز معمولی این خراب شده. راهرو کوتاهش دقیقاً شبیه راهرو پایین است. پشت سر ما هم دیوار است. لوسیفر صحبت قطع شده‌اش را از سر می‌گیرد:

- بعد سوم جهنم متعلق به نیکی است که بد می‌شود.
- یعنی کی؟

- ذات هر کسی مشخصه. عقرب و مار زاده شدن تا نیش بزنی. زنبور، عسل درست میکنه. گربه چنگ میزنه. این ذات و نهاد غیر قابل تغییره. انسان صاحب نیک و بده. جفتش رو داخل خودش داره. شیاطین صاحب بدی‌ها هستند. یعنی مطلقاً بد ذاتیم و فرشته‌ها مطلقاً خوب هستند مثل بقیه چیزهای که زاده نوراند. اگر فرشته‌ای خلاف ذاتش عمل کنه و بد بشه. موقع مرگ به بُعد سوم جهنم راهی میره.

- حالا اگه یه شیطان خوب بشه چی؟

- دقیقاً خلافتش. به بعد سوم بهشت میره.

- چرا فرشته‌ای که تغییر کنه بره جهنم و شیاطینی که تغییر کنه بره بهشت؟

- چون اگه بد خوب بشه به کسی صدمه نمیزنه ولی اگه خوب بد بشه صدمات زیادی رو وارد میکنه. ای میمون دو پا که ساده‌ترین چیزها برات غیر قابل درکه!

- بقیه بُعدها چی؟

- بعد چهارم هیولاهای باستانی قرار داره که میتونن توی یک ثانیه تمام کهکشان رو قورت بدن. مثل پینتاروس، گلاگوروس، میانوس... انقدر باستانی که توی هیچ کدوم از افسانه‌ها نیومدن. وظیفه ما نگه داری و اسیری اون‌ها است که کار خیلی سختیه. بعد پنجم عذاب ابدی من که بعد قیامت واردش میشم.

بعد ششم ناشناخته است. هیچ کس جز خالق ازش خبر نداره.

بعد هفتم محل تولد تاریکیه. سوال‌ها تموم نشد؟

- سوال آخر! غیر از انسان در کهکشان موجودات دیگه هم هستند؟

- من نمونه غیر انسانی‌ام که جلوت و ایستاده.

- منظورم فضایی‌ها است.

لوسیفر می‌گوید:

- از رییس جمهور آمریکا بپرس! بیا بریم پسر کنجاوا!

فصل ۷: اسلحه خانه

////////////////////

صدای تق تق پاشنه کفشش توی راهرو اکو می‌شود. خدا را شکر که سریع به اتاق می‌رسیم! این یکی در کلید می‌خواهد. لوسیفر از ناکجا کلید را ظاهر کرده و در را باز می‌کند. خوبه دوباره دست و بال من را جر و جر نکرد.

وارد می‌شویم. یک اتاق معمولی است. دیوارها کج و زمین سنگ مرمر است. شبیه موزه‌ها دور تا دور اتاق وسایلی توی شیشه قرار گرفته‌اند. لوسیفر دستش را بالا می‌گیرد. با افتخار و ابروی بالا رفته می‌گوید:

- به اسلحه خونه من خوش آمدی!

دستش را پایین تر می‌آورد. مستقیم را نشان می‌دهد.

- از این طرف لطفا!

چند قدمی جلو می‌رویم. پای یک تابلو می‌ایستیم. داخل نقاشی اندام‌های محو هزاران هزار فرشته بال دار کشیده شده. همه سجده کرده‌اند بجز یک نفر، اگر اشتباه نکنم اون دور دورها هم آدمک تیره‌ای به چشم می‌خورد که احتمالاً حضرت آدم است.

لوسیفر که هر چند به لوسی بیشتر شباهت دارد توضیح می‌دهد:

- تکبیر! اولین سلاح من؛ این تابلو یادم میندازه که توی چه جایگاهی بودم و تکبیر به چه پستی من رو کشوند. وقتی بتونه من رو از اون مقام پایین بیاره، صد درصد روی انسان هم کار میکنه.

به شبیه زیر تابلو نگاه کردم. مه سیاهی داخلش وول وول می‌خورد. لوسیفر اشاره می‌کند. می‌گوید:

- اسم این دود کبره. کسانی که خیلی به مقام بالا دست پیدا میکنن استعمالش می‌کنند. از پاپ‌های مسیحی بگیر تا رئیس قوم‌های کلمبیا. حتی در دین اسلام! بیهودی، بودایی، مانوی، زردشتی، بت پرست، الهه پرست. بی‌دین و با دین فرقی نمیکنه. (با انگشت

به شیشه می‌زند.) این گرفتار تمام کسانی شد و میشه که به مقامی میرسن و گذشته خودشون رو فراموش می‌کنند و خودشون رو از سایر موجودات بالاتر میدونند. درست مثل من که هنوز هم معتقدم من از آدم برترم.

هفت تابلو، هفت گناه و هفت اسلحه، درست مثل هفت گناهکار است. لوسیفر هر کدام را توضیح مختصری می‌دهد و رد می‌شویم. به هشتمی می‌رسیم. سپر کاملاً نوی است. طلایی با نقش برجسته سر مدوسا زن ماری.

سپر باعث می‌شد ضربان قلبم افزایش پیدا کند. آب دهانم را فرو می‌برم. معذب سرم را بالا می‌آورم. - آره منم وقتی نگاهش می‌کنم اذیت میشم.

به تابلو نگاه می‌کنیم. انسان‌ها تبدیل به مجسمه شده‌اند. همه در حال فرار از زنی‌اند که به جای مو، مارهای کوچک و چشمانی با مردمک اریب مثل چشمان مار داشت.

- ترس! یک آزمایش شکست خورده. ما فکر می‌کردیم با ترس میشه انسان رو از خالقش دور کرد اما بدتر نزدیک می‌شد. معلوم شد آدمیزاد مثل بچه‌ای میمونه که موقع خطر به دامن مادرش پناه میبره. اما بعدی محشره! حرکت کن لطفا!

روی تابلو نقش علامت سبز دلار نقش بسته است. داخل جعبه شیشه‌ای هم یک سکه طلا به اندازه کف دست است. بزرگ، قطور، کهنه! لوسیفر با افتخار می‌گوید:

- وقتی ترس نتیجه نداد ما ثروت رو امتحان کردیم. بی نظیر بود. صدای ضرب اولین سکه درست مثل جیغ روح‌های بود که وارد جهنم می‌شدن. حالا بعد از سال‌ها انسان‌ها هنوز هم برای پول بیشتر آدم میکشن.

خنده دهن بسته‌ای می‌کند. توی نگاهش آتش زبانه می‌کشد. نگاهی دوباره به سکه بی‌طرح می‌کنم. چقدر درخشنده است. آب دهانم راه می‌افتد. آنقدر محو تماشای آن گرد خورشیدی می‌شوم که حتی توانایی قورت دادن آب دهانم را نیز از دست می‌دهم. زبانم مثل سگ بیرون می‌افتد و نفس نفس می‌زنم.

لوسیفر پشت گردنم را چنگ می‌زند. من را از آن گرد بی نظیر دور می‌کند. ناامیدانه و حریص دستم را به سمت جعبه‌اش دراز می‌کنم و مثل سگ دور از استخوان ناله می‌کنم اما فایده ندارد. ده ثانیه بعد این عطش سیری‌ناپذیر تقریباً رفع می‌شود.

می‌توانم چشمم را از آن جعبه بگیرم و به سلاح بعدی متمرکز بکنم. تابلو، تصویر یک آدم عریان تکیه زده به دیوار را نشان می‌دهد. بسیار نحیف و لاغر و پریشان کشیده شده. دنده‌های بیرون زده. پاهایش تاول زده و زخمی‌اند. افسردگی روی خط به

خط عضلات صورتش نقش بسته. روح از چشمانش تقریباً رفته و در حال احتضار است. یک زانواش خم شده. انگار تحمل وزنش را ندارد. سلاح توی جعبه هفتیر طلا کوب شده مرموزی است.

- اسمش تنگنا است. تو یونان باستان بهش می‌گفتن جعبه پاندورا... کارش سخت کردن زندگی واسه آدمیزاده. وقتی بدبختی بیش از حد بهت فشار بباره شروع به کفر گویی می‌کنی. حتی این فکر از ذهن آدم می‌گذره که فکر نکنم خالق باشه اگه بود دنیا انقدر

افتضاح نبود. این هفتیر قبلاً به شکل شمشیر شش لبه و حتی تیر شش شعبه هم بوده اما حالا تغییر شکل داده و در این سالها تبدیل به هفتیر شده.

رشد انسان رشد ما را نیز می‌طلبد.

شش تیر داره که به ترتیب فقر، شرم، بیماری، شکست، تنهایی، مرگه. اما بعدی غول تموم اسلحه‌های اینجاست.

یک تابلو سیاه رنگ بدون هیچ طرح و نقشی است. عجیب تر از تابلو سلاح مربوطه بود. یک مکعب فلزی زنگ زده. لوسیفر مثل بازاریابی حرفه‌ای محصول خودش را توضیح می‌دهد:

- این شما و این شاهکار من! ناامیدی! وقتی تمام سلاح‌ها رو امتحان کنی ولی راه به جای نبوی. این کار هر کسی رو می‌سازه. بشر با اکسیژن و غذا و آب زندگی نمیکنه بلکه امید اون رو زنده نگه داشته. امید رو ازش بگیر و خودش زندگیش رو دو دستی تقدیم میکنه.

احساس پوچی مثل خون در رگ‌هایم جاری می‌شود. تمام بدنم را تسخیر می‌کند. روی قلبم سایه می‌اندازد. آه غلیظی می‌کشم. دوست دارم خودم را بگشتم تا خلاص شوم از این دنیا، از این گردش، از لوسیفر، از همه چیز و همه کس!

لوسیفر من را هول می‌دهد و می‌گوید:

- خیلی قویه! حتی از پشت شیشه طلسم شده هم کار میکنه.

وقتی رد می‌شویم، عمیق ترین نفس زندگی‌ام را می‌کشم. تازه می‌فهمم در تمام این مدت نفسم را حبس کرده‌ام. روی زانوهایم خم می‌شوم. سرفه می‌کنم. نفس نفس می‌زنم. وقتی حالم جا آمد سرم را بالا می‌آورم. به لوسیفر نگاه می‌کنم. اما نگاهش به تکه سنگ بنفش توی محفظه شیشه‌ای گیر کرده. با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- سنگ سه وجهی با دو اسم و دو کاربرد. اسم اولش افسوسه. این که هی به گذشته فکر کنی به این که چه موقعیت‌ها رو از دست دادی چه جایگاهی می‌تونستی داشته باشی ولی الان نداری. انقدر غرق گذشته بشی که آینده رو فراموش کنی. پلک بزنی و ببینی پنجاه سالته ولی هیچی نیستی و هیچ کس نیستی. باز افسوس بخوری. انقدر این پرسه تکرار بشه تا بمیری.

سنگ بنفش درخشان می‌شود. لوسیفر شیشه را لمس می‌کند و می‌گوید:

- نترس عزیزم من اینجام!

خطاب به من می‌گوید:

- این سنگ قسمتی از معبد منه. نزدیکترین معبد به آسمان هفتم، بالاترین مقام در میان فرشتگان، حتی پنج فرشته مقرب! نزدیکترین شخص به خالق هستی. انقدر مقام من بالا بود که فرشته‌ها می‌امدن و بهم می‌گفتن: ((تو از مقربان پروردگاری از خالق بخواه که میداد ما را مورد عذاب و قهر خویش قرار دهد!)) و من همه رو دعا کردم غیر از خودم. روزی که توی دادگاه الهی بودم و بخاطر یک سجده ناقابل مجازات می‌شدم می‌دونی آخرین حرف خالق چی بود؟ بهم نگاه کرد. سرم را به نشانه نه تکان می‌دهم. دوباره نگاهش را برمی‌گرداند و می‌گوید:

- ((می‌دانستم این اتفاق می‌افتد.))

عاجزانه ازش می‌پرسم: ((پس چرا مرا آفریدی تا به این روز برسم؟ چرا مرا شیفته خود کردی که این گونه نافرمانی‌ات کنم؟)) گفت: ((از عدل الهی به دور است. کسی را به خاطر کار نکرده مجازات کنیم. من نام عزازیل را از تو می‌گیرم. تو را ابلیس و طرد شده می‌خوانم.))

نام من رو از من گرفت. جایگاه من رو از من گرفت. فقط به خاطر پدر تو! از سر شانه نگاهی به من می‌اندازد. ادامه می‌دهد:

- وقتی میکائیل و عزرائیل زیر بغل من رو نگه داشته بودند و از بهشت بیرون می‌کردن التماس کردم. گفتم: ((چرا همچین کاری با برادر خودتون می‌کنید؟ بخاطر آدم؟ اون موجود پست و خاک سرشت؟)) میکائیل دلش سوخت اما عزرائیل سرد گفت: ((دستور عزیز تر از تو را اطاعت می‌کنیم. ما کاری را می‌کنیم که تو نتوانستی انجام دهی. اعتماد به کسی که تا به حالا یک بار هم اشتباه نکرده.))

عزرائیل همیشه یه سرباز بود. یه موجود که فقط از فرامین اطاعت می‌کرد. آگه انسان هم بود تبدیل به یه کارمند وظیفه شناس می‌شد. آگه عزرائیل نبود میکائیل من رو از بهشت بیرون نمی‌کرد. میکائیل برادر ته تغاری خانواده مقربان خیلی دلسوز بود. اما جبرئیل و اسرافیل این شکلی نبودند عزرائیل که اصلاً! خلاصه برای این که من رو از بهشت بیرون کنند باید از هفت آسمان پایین می‌امدن. توی آسمان ششم جاده از معبد من عبور می‌کرد. خودم رو توی معبدم انداختم تا این تکه سنگ رو با خودم به زمین بیارم. نام دیگه این سنگ کینه است. کینه‌ای که اون روز من از آدمی به دل گرفتم، تبدیل به تبعیدی تا ابد بر روی زمین شد.

آرام یک قدم عقب می‌روم. ضعیف می‌خندد و می‌گوید:

- نترس! کینه من شخصی نیست من کلا با نسل تو مشکل دارم نه خود تو. بیا بریم! بقیه اسلحه‌ها باشه و اسه یه وقته دیگه! از اتاق بیرون می‌رویم. دوباره سوار آسانسور می‌شویم. لوسیفر به همان چهره اولش باز می‌گردد. مرد مو بور کت شلوار می‌پرسد:

- کجا میریم؟

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- طبقه اول! می‌خوام یه چیزی رو نشونت بدم.

در سکوت پایین می‌رویم. لباس انسان‌های نخستین بدجوری تنم را به خارش انداخته. هنوز پنج دقیقه از حرکتان نگذشته که در آسانسور دینگ دینگ باز می‌شود.

هیولای ترسناکی داخل می‌آید. استخوان دنده‌هایش بیرون زده و پوست تیره‌اش چرمی است. کله گاو شکلی دارد با شاخ‌های بلند و سنگین که سرش را خم کرده. تق تق سم‌هایش زمین را می‌لرزاند. لنگ کهنه و چرکی را هم به دور کمرش بسته. پس از ورود به آسانسور دستش را روی سینه پشمالویش گذاشته و کله‌اش را بیشتر خم می‌کند. فین با صدای کرده و حلقه بینی‌اش تکان می‌خورد.

لوسیفر هم متواضعانه سر خم می‌کند و می‌گوید:

- من هم از دیدنت خوشحالم مینیاتور!

پشت سر مینیاتور گاو کوچک دوست داشتنی، چند موجود خیس از خون وارد می‌شوند. همگی چهره حیوانات و بدن انسان‌ها را دارند. جلوی لوسیفر زانو می‌زنند.

خودم را جمع می‌کنم چون مینیاتور با چشمان قرمز کوچکش بدجوری نگاهم می‌کند. متعجب چطور آن چشمان ریز در آن سر بزرگ می‌توانند ببینند. لوسیفر توضیح می‌دهد:

- مینیاتور و میناتورها هستند. از شیاطین درجه چهار و مسئول عذاب‌های معمولی از سیخ و چوب تا گرز و مذاب... می‌خوان برن طبقه شصت و شیشم تا از در مخصوص عذاب دهندگان وارد جهنم عمومی بشن.

مینیاتور دوباره فین می‌کند و میناتورها هم سر تصدیق تکان می‌دهند.

- میناتورها انسان‌های هستن که توسط خود مینیاتور تعلیم داده میشن. در یونان باستان مردم برای مینیاتور قربانی می‌کردند. این‌ها همون ادمان!

می‌پرسم:

- چی قربانی می‌کردند؟

لوسیفر توی چشمانم نگاه می‌کند و با لحن ترسناکی می‌گوید:

- انسان!

یک مکث آزار دهنده و بک سکوت لحظه‌ای جو را فرا می‌گیرد.

- اما حالا تمام کسانی که قربانی بودن به بهشت راه پیدا کردن. میناتورها که مثلاً برای خوشنودی خدایان این کارها رو می‌کردند به این روز افتادند.

میناتورها زوزه می‌کشند. میناتور فین خشمگینی می‌کند. توی سر یکی از میناتورها که سر کوچک شغالی را به گردن دارد می‌زند. چند دقیقه بعد به مقصد آنها می‌رسیم و اپراتور می‌گوید:

- به مقصد خود رسیدید. مذابتون داغ و سیختون همیشه تیز... ستاره ما یادتون نره!

میناتور فین تشکر آمیزی می‌کند و میناتورها مثل گربه میو میو می‌کنند. در باز می‌شود.

حرارت و شعله‌های آتش همه چیز را از چشم پنهان می‌کنند. موهای تنم کز می‌خورد. گوشت تنم دود می‌کند. تک تک سلول‌های وجودم از هم گسسته می‌شود. چشمانم از نور خیره کننده و خاکستر کور می‌گردد. تمام مو و لباس‌های تنم آتش می‌گیرد. صدای جیغ ارواح گوشتم را کر می‌کند. آتش به استخوانم می‌رسد. در شعله‌ها غرق شده‌ام. حتی نمی‌توانم فریاد بکشم چون زبانم خاکستر تلخ در دهانم شده. مرگ را با باقی مانده وجودم حس می‌کنم.

دستی تکانم می‌دهد. چشم باز می‌کنم. به چهره لوسیفر نگاه می‌کنم. در بسته است و خبری از آتش و خاکستر نیست. متوجه می‌شوم که دهانم باز است و با تمام توانم فریاد می‌کشم.

فریادم را خاموش می‌کنم و وحشت زده به خودم نگاه می‌کنم. گرچه پوست بدنم ملتهب سرخ است، اما سالم هستم. حتی یک تکه خاکستر هم روی موهایم نیست. نفس نفس زنان می‌پرسم:

- اون دیگه چی بود؟

- تب جهنمی! بخور برات خوبه.

مایع شفاف را بدون شک و تردید از لوسیفر می‌گیرم و یک ضربه سر می‌کشم. تمام بدنم آرام می‌گیرد. مغزم در آرامش و یک جور نشنگی فرو می‌رود. با چشمای خمار می‌پرسم:

- این چی بود؟

- اشک فرشته است. کمیاب و موثر برای هر درد و زخم.

حالم که جا می‌آید می‌پرسم:

- قبل این که این رو به من بدی گفتی تب جهنمی؟ تب جهنمی دیگه چیه؟

لوسیفر توضیح می‌دهد:

- تب جهنمی یکی از بیماری‌های که روی انسان زنده تاثیر می‌ذاره. مثل کسای که سعی میکنن برای نجات ارواح خانواده یا عشاقشون دروازه جهنم رو باز کنن. چیزی که دیدی توهمی بود که بر اثر برخورد آتیش جهنم و شنیدن صدای نفرین ارواح ایجاد میشه. اما تو حتی این رو از نزدیک نشنیدی و حس نکردی. چیزی که به تو خورد حرارت آتیش و زمزمه ارواح بود. پایین ترین درجه تب جهنمی.

حاضر نیستم همچین دردی را برای نجات دادن عزیزترین کسم هم به جان بخرم. لوسیفر نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

- مطمئنم که هیچکس نمی‌خواد!

آسانسور باز از حرکت می‌ایستد. در باز می‌شود. عجیبترین موجود زندگی‌ام را می‌بینم. سر زنی انسانی و گردن دراز و بی‌قواره و بدنی ناهمگون مثل مرغ و پاهای با چنگال‌های مرگ بار. بال‌هایش را بهم می‌زند و سرش را مثل پرنده‌ها چپ و راست می‌کند تا از پشت دماغ بزرگش که دیدش را بسته بتواند ما را ببیند.

چشم ریز و از حدقه بیرون زده‌اش روی من ثابت می‌شود. قد قدی می‌کند و بال‌هایش را بهم می‌زند. با شتاب جلو می‌آید و دهان پر از دندانش را باز می‌کند تا صورتم را گاز بگیرد. اما لوسیفر دستش را حائل من و آن موجود عجیب می‌کند. موجود دستش را محکم گاز می‌گیرد و تکه‌ای از گوشتش را می‌کند. خون سیاه لوسیفر روی زمین می‌ریزد.

از دست زخمی‌اش بخار بلند می‌شود و ترمیم می‌گردد. دستی به سر انسانی موجود و موهای بلندش می‌کشد و می‌گوید:

- نه هارپی بد بابا باهاش هنوز کار داره. خون سیاه لوسیفر روی زمین می‌ریزد. از دست زخمی‌اش بخار بلند می‌شود و ترمیم می‌گردد. دستی به سر انسانی موجود و موهای بلندش می‌کشد و می‌گوید:

- نه هارپی بد بابا باهاش هنوز کار داره. لب‌های هارپی می‌جنبند و با لذت تکه‌های دست لوسیفر را می‌خورد. انگشت شصت لوسیفر از دهانش بیرون مانده. نگاه خشمگینش هنوز به من دوخته شده.

بعد از چند دقیقه دماغش را بالا می‌کشد و می‌رود گوشه‌ای می‌شیند. زور می‌زند و قد قد می‌کند. چشمانش ورقلمبیده‌تر می‌شود. جلوی چشمان متعجب من چهار تخم می‌گذارد. تخم‌ها سر باز می‌کنند و هارپی‌های مذکری با سر لوسیفر بدنیا می‌آیند.

لوسیفر هارپی بزرگ و جوجه‌هایش را نوازش می‌کند. آسانسور می‌ایستد و آنها پیاده می‌شوند. آسانسور دوباره حرکت می‌کند. چند ثانیه بعد اپراتور دوباره دینگ دینگ می‌کند.

- اینجا رفت و آمد زیاده. طبقات پایین هر جامعه‌ای جمعیت بیشتری رو توی خودش جا میده. اون جای که ما ازش امدیم طبقه اشراف بود. اینجا طبقه متوسط و فقیره.

در باز می‌شود ولی کسی داخل نمیاید. به تاریکی مطلق بیرون نگاه می‌کنم. اما هیچ چیز نیست. در دوباره بسته می‌شود. از لوسیفر می‌پرسم:

- سرکاری بود؟

صدای عصبی پیرمردی کنار گوشم می‌گوید:

- نخیر!

از جا می‌پریم و دور و برم را نگاه می‌کنم اما کسی را نمی‌بینم. با صدای لرزانی می‌پرسم:

- کی هستی؟

صدای دیگر از گوشه چپ کابین می‌گوید:

- چطور ما رو نمی‌شناسی فرزند آدم؟ ما از ابتدای تولد با تو بودیم.

شخص نامرئی دیگری با یاس و تمسخر می‌گوید:

- چطور انتظار داری که ما رو بشناسد؟

صدای غمگین دیگری ناله می‌کند:

- هیچکس به ما بها نمی‌دهد.

صدای کودکی خردسال گریان زمزمه می‌کند:

- هیچکس ما را نمی‌شناسد.

صدای زنی باستانی می‌گوید:

- آه چگونه این درد جانکاه نادیدگی را باید به جان خریدن؟ چگونه طاقت آورد این مصیبت را کشیدن؟

حدود یکی دو جین صدا با هم دیگر صحبت می‌کنند. لوسیفر انگشت اشاره‌اش را روی دماغش می‌گذارد و صدای هیسی مارگونه در می‌آورد. صداها خفه می‌شوند. انگشتش را پایین می‌آورد و با اخم می‌گوید:

- با زمزمه‌ها آشنا شو! شیاطین بی‌چهره که از ابتدای تولد آدم وجود داشتند و تقریباً هفت گناهکار هستند. اما خب توی داستان‌ها چندان تعریفی ازشون نشده.

صدای زنانهای با عجز و لابه می‌گوید:

- همیشه میگن یه صدای توی سرش شنید. یه صدای از درون بهش گفت و ربط میدن به نفس اماره و این چرت و پرت‌ها... ما موثرترین نژاد شیاطین در انحراف بشریت هستیم چرا حتی اسم ما رو هم بلد نیستید؟

دوباره سی‌چهل صدا با هم زیر گریه می‌زنند. لوسیفر آرام کنار گوشم می‌گوید:

- بخاطر همنشینی زیاد با انسان‌ها یکم زیادی حساس شدند.

دو سه دقیقه گریه‌ها و غرغره‌های دست جمعی‌شان را تحمل می‌کنیم تا بالاخره به مقصدشان می‌رسند. لوسیفر نفس راحتی می‌کشد و می‌گوید:

- چقدر آزار دهنده. به اندازه کافی توی جامعه سیاه بودیم. بهتره دیگه بریم سر کار خودمون. اپراتور!

- جانم ارباب تاریکی؟

- طبقه اول بدون توقف!

- رو دکمه‌ام ارباب!

آسانسور با سرعت سرسام آوری به پایین می‌رود. لوسیفر بیخیال برای خودش شامپاین چندشش را می‌ریزد و مشغول خوردن می‌شود. پس از پنج دقیقه آسانسور جهمی می‌ایستد و می‌گوید:

- اگر زنده برگشتید ستاره ما یادتون نره!

بیرون میایم. در آسانسور بسته و غیب می‌شود. چشمم به پلکانی می‌خورد که انتهایش در تاریکی محو می‌شود. لوسیفر توضیح می‌دهد:

- از اینجا جلوتر نمی‌تونست بره. بریم پایین.

پایین می‌رویم. بالاخره به زمین صافی می‌رسیم. شاید عجیب به نظر برسد، شاید هم نرسد. اما برای من عجیب است، چون اینجا هیچی نیست. به معنای کلمه هیچی نیست.

تاریک و بدون جاذبه اما لوسیفر جوری قدم می‌زند انگار روی زمین سفت قرار دارد. من کم کم ازش دور می‌شوم. لوسیفر من در حال پرواز رو می‌گیرد و پایین می‌کشد. در کمال تعجب پاهایم روی چیز سفتی استوار می‌شوند. می‌شود گفت تاریکی جامد. توصیفش سخته است. فکر کنید توی کهکشانی باشید که هیچ ستاره یا سیاره‌ای ندارد. تنها یک جاده باریک از تاریکی! لوسیفر توضیح می‌دهد:

- ما بهش میگیم خلع. تمام جهنم، برزخ، دنیا، زمین و بُعدهای دیگر، کهکشان و حتی کیهان و هر چیز دیگه‌ای بر روی خلع استوار شده. تمام جهانی که می‌شناسی چه مادی و چه غیر مادی مثل حباب شناوری در فضا می‌مونه. فقط یک چیز در خلع وجود

داره اون هم برای پایداری دنیاهاست. ریشه‌ها!

می‌پرسم:

- ریشه‌ها؟

نیم نگاهی از گوشه چشمش بهم می‌اندازد و می‌گوید:

- خودت می‌فهمی.

هیچ وقت این جمله خودت می‌فهمی سر انجام خوبی ندارد. فهمیدم قرار است چیزی را بفهمم که هیچ دوستش ندارم.

فصل ۸ : پرسش متداول

////////////////////////////////////

قدم زدن را ادامه می‌دهیم. من نمی‌دانم قراره تا کی این کار را تکرار بکنیم؟ از زمانی که آمده‌ام همین طور قدم می‌زنم. از

لوسیفر می‌پرسم:

- شیاطین به هر دو دنیا دسترسی دارند؟

لوسیفر دستش را به نشانه بگی نگه تکان می‌دهد. سوالم را ادامه می‌دهم:

- پس شیاطین مادی‌اند یا غیر مادی؟

لوسیفر توضیح می‌دهم:

- شیاطین یک گروه قدرتمند از نوع جن هستند. جنیان دو نوع نیمه مادی و نیمه غیر مادی دارند. تقریباً جنس ما بلور یا ژله‌ای

حساب میشه که جامد یا مایع بودنش چندان مشخص نیست. ما می‌تونیم در دو دنیا زندگی کنیم. جنیان نیمه مادی یا جن‌های

ضعیف قدرت بیشتری در دنیای انسان‌ها دارند. یعنی در حد لمس اجسام و حتی صحبت به خاطر همین زمزمه‌ها مهم ترین نقش

بین شیاطین رو دارند ولی ما اجازه صعود قدرت بهشون نمیدیم. تا بتونن بازم به دنیای آدم‌ها رفت و آمد داشته باشند.

اما خب همچنان محدودیت رو دارند. تمامی جن‌ها در اون جهان از خودشون چهره‌ای ندارند چون اصالتاً متعلق به این دنیا

هستن. جنیان ضعیف‌تر از زمزمه‌ها که توانایی تگون دادن اجسام رو دارن؛ خاکستری یا سکوت‌اند. عمدتاً زندگی مسالمت

آمیزی با انسان‌ها دارن مگر این که دشمنی پیش بیاد.

- چرا برای جمع بستن از کلمه اجنه استفاده نمی‌کنی.

- چه سوال بیخودیه تو می‌پرسی. برای این که کلمه اجنه یعنی یک جن اما جنیان جمع درسته. حتی تو کتاب خالق هم اینجوری

جمع بسته.

- ولش کن! نیمه غیر مادی‌ها چی هستن؟

لوسیفر با بی حوصلگی می‌گوید:

- هر چی رتبه خباثت یک جن بیشتر بشه بخاطر دیوار قدرتش در دنیای انسان‌ها کاهش پیدا میکنه.

می‌پرسم:

- کدوم دیوار؟

- محافظ دو دنیا، ما بهش میگیم دیوار، داشتم می‌گفتم. هر چی خبیث‌تر بشی دیوار ضخیم‌تر میشه. قدرت کم‌تر میشه. به حدی

که اگه هفت گناهکار توی زمین کنار تو باشند تو حتی حضورشون رو حس نمی‌کنی. برای هفت گناهکار دیوار به حدی ضخیم

که اگه کنار گوش تو باشند انگار که دو تا کهکشان باهات فاصله دارن.

می‌پرسم:

- پس غرور چه جوری می‌خواد زمین رو نابود کنه؟

لوسیفر انگشت اشاره‌اش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- زمین نه و نسل بشر رو! چون برعکس انسان‌ها ما عاشق زمین هستیم مخصوصاً عاشق گربه‌ها. می‌دونی که گربه‌ها نگهبانان

دنیای زیرین هستن.

- اره تو فیلم مومیایی دیدم.

لوسیفر سری از روی تاسف تکان می‌دهد.

- بزار اینجوری بگم. دنیای تو مرکز زیباییه، تا حالا چیز زشت توی زمین دیدی؟ غیر از کارهای که خود انسان کرده!

سری به نشانه نفی تکان می‌دهم.

- اینجا مرکز گناه؛ هر چقدر دو دنیا به ذات خودشون نزدیک‌تر بشن. دیوار ضخیم‌تر میشه. یعنی هر چقدر ما اینجا گناه کنیم و

هر چقدر شما اونجا خوبی کنید دیوار ضخیم و ضخیم‌تر میشه. اما اگه برعکس پیش بره. یعنی انسان بدی کنه و ما خوبی دیوار

نازک و نازک‌تر میشه. در نتیجه روزنه‌ای برای ارتباط میون دو دنیا پیش میاد. مثل خانه‌های جن زده، عروسک‌های تسخیر شده

و روستاهای که از سکونت خالی شدن.

متفکر می‌گویم:

- در نتیجه دیوار با سرعت سرسام‌آوری در حال نازک شدنه. اگه از بین بره چی میشه؟

لوسیفر می‌خندد و می‌گوید:

- این چیز تقریباً غیرممکنه. چون ما هیچ وقت دست از گناه نمی‌کشیم. اما از اون جای که هیچ حرفی صد درصد نیست جوابت رو میدم. خالق جای دو موجود رو عوض میکنه.

اخمام را در هم می‌کشم. سردرگم می‌پرسم:

- یعنی چی؟

- یعنی شیاطین جای انسان روی زمین میره و انسان جای شیاطین به جهنم میاد که ما بهش می‌گیم رستاخیز. روزی که انسان دیوار الهی را بشکند.

یک سکوت سنگینی ایجاد می‌شود. لوسیفر که معلوم بود از سکوت رعب‌آور خلع خوشش نمی‌آید می‌گوید:

- البته یه راه دیگه هم هست که از تکه تکه کردن دیوار سخت تره. ما بهش می‌گیم ویزای مدت دار.

- ویزا؟

- بله ویزا! برای گرفتن ویزا باید یک انسان از اون سمت شیطان رو احضار کنه و انقدر احضار شیاطین گناه بزرگی تلقی میشه که تقریباً انگار یک در رو توی دیوار ایجاد کردی. هر چقدر انسان گناه آلوده تر، شیطان احضار شده خبیث تر و سوراخ توی دیوار بزرگتر، با مرگ یا بستن در، شیطان به دنیای خودش بر می‌گرده. اما تا زمانی که در باز باشه شیطان نزدیکترین چیز به مادی بودنه که توانایی کشتن یک انسان رو پیدا می‌کنه. اما یه چیز دربارہ دیوار بهت بگم. دیوار یک دور چین دور هر انسانه، یعنی هر انسان یک دیوار داره. اگر کسی احضار کنه فقط دیوار خودش رو خراب کرده نه بقیه رو. فقط به کسای صدمه وارد میشه که توی جلسه احضار بودن یعنی توی خراب کردن دیواراشون مشترک باشن. فقط هم اون‌ها شیطان رو می‌بینند. گاهی اوقات شیاطینی که کینه نسبتاً کمتری نسبت به انسان دارن یا کار مهم‌تری از کشتن یک انسان دارن توی زمین می‌موندن و فقط حضور نزدیکشون باعث دیوونه شدن شخص و در نهایت راهی تیمارستان شدن می‌شه.

می‌گویم:

- در نتیجه رستاخیز روزی که تمامی دیوارها فرو بریزه. تو چی؟ تو برای ورود به دنیا ویزای چند ماه داری؟

لوسیفر لبخند می‌زند و می‌گوید:

- من اقامت دائم دارم. اما مشروط!

- با چه شرطی؟

- حق وارد کردن هیچ‌گونه آسیبی رو ندارم. فقط می‌تونم شخص رو تحریک کنم که به خودش یا دیگران آسیب بزنه. من توی دنیا می‌تونم به هر کی دلم بخواد و به هر شکل نشون بدم. این همه داستان دربارہ صحبت شیطان با انبیا خوندی چطور این چیزها رو نمی‌دونی؟

- قبل از این که تو رو ببینم اون‌ها فقط یه مشت داستان بودن نه خاطره! صرفاً به جنبه اخلاقیشون نگاه می‌کردم.

لوسیفر عاقلانه نگاه می‌کند و می‌گوید:

- درست میگی نگاه می‌کردی ولی عمل نه!

یک لحظه سکوت می‌کنم و بعد می‌پرسم:

- خب ما در زمین در رو برای شما باز می‌کنیم. شما هم می‌تونید همین کار رو برای انسان‌ها انجام بدین؟

متفکر می‌پرسم:

- یعنی احضار انسان؟

سر تایید تکان می‌دهد.

- مسعله آدمیزاد با شیاطین فرق میکنه. جنس ما انعطاف پذیره. ما جنس نیمه مادی و نیمه غیر مادی داریم. یعنی صرفاً صاحب روح نیستیم. می‌دونی که انسان تنها موجود دارای روحه. اما انسان نیمه نیست. کاملاً مادی و غیر مادی رو هم زمان داره. اگر احضاری هم ایجاد بشه فقط روح وارد این دنیا میشه.

جسم وارد کما میشه. بعد از برگشت روح به دنیا هیچ چیز به یاد نمیاره. چون مغزش رو همراه نداشته و سفر به این دنیا در جای در ناخودآگاهش ضبط میشه. اما یه راه برای ورود جسم و روح به طور کامل به این دنیا هست. سخت پر ریسک و هر

صد سال یک بار...

می‌پرسم:

- چه راهی؟

جواب می‌دهد:

- میشه گفت گرین کارت الهی... یعنی برای ورود هماهنگ به این دنیا باید من تعهد کتبی ضمانت جانی بدم. کلی ورق بازی‌های اداری دیگه... خلاصه که خیلی زمانبر هست. تو الان با گرین کارت داری.

با تعجب می‌پرسم:

- من؟

- بله همون دعوت نامه سپاهی که برات فرستادم.

- گرین کارت نباید سبز باشه؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- مال جهنم سپاه خب که چی؟

بعد از این حرف دیگر بحث را ادامه نمی‌دهیم. به جلو و نوری که کم کم نزدیک می‌شود نگاه می‌کنم. (برای درک بهتر مطلب

بهبتره یک بار دیگه پارت خونده بشه.)

چشمانم گرد می‌شود. با حیرت می‌گویم:

- یه در دیگه!

لوسیفر می‌خندد و می‌گویم:

- همه چیز درباره درها است. درها راه‌های ارتباط بین دو مکان جدا شده است. بین دو دنیای متفاوت، بین جهنم و بهشت، (به

من اشاره کرد.) بین انسان (به خودش اشاره کرد.) تا شیطان بودن. به ریشه جهنم خوش آمدی!

در که نه دروازه غول‌آسای قرمز درخشید. لوسیفر بشکنی زد و در کف دست من بریدگی عمیقی ایجاد شد.

آخی می‌گویم. منتظر میمانم تا سوزش کم اما آزار دهنده شروع شود اما درد متفاوت است. یک احساس ناراحتی عمیق که از

محل بریدگی شروع شده و تا قلبم ادامه می‌یابد. از درون قلبم احساس گرفتگی می‌کنم.

احساس می‌کنم در معرض سکنه‌ام. ضربانم کند شده. صدای تنبلانه طپش‌هایم را در گوشم می‌شنوم. چیزی راه خودش را پیدا

می‌کند. به سمت بیرون می‌خزد. روی پوست دستم موج حرکتش را می‌بینم. بالاخره از دستم خارج می‌شود.

یک مایع سیاه بدبو که به طرز ترسناکی لزج و جنبان است. مثل کرمی که توی ماهیتابه داغ انداخته باشی. مایع شاید یک یا دو

قطره بیشتر نیست اما مثل جیوه خودش را سفت و حجیم نشان می‌دهد. از دست من بالا می‌رود. در هوا معلق می‌شود. زخم من

هم التیام می‌یابد.

لوسیفر مایع را بین دو دستش نگه می‌دارد. مشغول خواندن یک سرود به زبان آفریقای می‌شود.

لوسیفر آواز خواندنش را قطع می‌کند.

- به زیون مایاییه، امبوتار لا دورتا...

دوباره خواندنش را از سر می‌گیرد. منم با قلبی که احساس می‌کنم چیزی کم دارد، بی حرکت کنارش می‌ایستم.

بعد از پنج دقیقه پیچ و تاب دادن اون مایع بوگندو و رقص و آواز اون مایع با سرعت نور به پرواز در می‌آید و در سوراخ کلید

در غیبش می‌زند.

- خب؟

لوسیفر لنگه ابروش را بالا می‌برد.

- خب چی؟

- الان نباید یه اتفاقی بیفته؟

این بار ابرو در هم می‌کشد.

- اینجا که سینما نیست تا یه طلسم خوندی یه دود غلیظی ظاهر بشه، اجی مجی لاترجی یهو پرنسس قورباغه بشه. هر طلسمی

زمان خاص خودش رو داره. قرمه سبزی هم بخوای بیزی باید بزاری جا بیفته. قفل ریشه دنیاها که قرار نیست به همین راحتی‌ها

باز بشه. در ضمن اون یه کلید فرعی بود. دیرتر عمل میکنه.

با کلافگی می‌گویم:

- خب چرا کلیدها رو با خودت نمیاری که مجبور نشی دم به دقیقه یه چیزی از تو من بکشی بیرون.

چشمانش را می‌مالد.

- پسر! من هیچ وقت تولد نمی‌گیرم چون قبل از اختراع تاریخ بدنیا امدم. من قبل از تولد آدم میلیون‌ها سال سن داشتم. من تکامل

پلانکتون‌ها رو دیدم. من دیدم که خدا چطوری قلاب انداخت و خورشید رو از میون بقیه ستاره‌ها برای منظومه شمسی صید

کرد. با این همه سال سن؛ طبیعیه که کلیدهام رو فراموش کنم.

شیطان زود رنج! از سکوت و اخمش که آن چهره جوان و مصنوعی‌اش را تبدیل به پیرمرد عبوسی می‌کند خوشم نمی‌آید. می‌خواهم

جو رو عوض بکنم.

- خب اون چی بود که از من در آوردی.

لوسیفر موهایش را عقب می‌دهد. سرش را به سمت آسمان بالا می‌آورد. _ البته آسمان که نه، چون خلع که آسمان ندارد. _ دست

به کمرش می‌زند. آه عمیقی می‌کشد. سرش را پایین می‌اندازد و چشمانش را بالا می‌آورد. به من نگاه می‌کند.

- تا پنج دقیقه بیکار بودیم باید درباره همه چی از من سوال بپرسی؟ نمی‌تونی فقط دهنت رو ببندی و خفه شی؟

بهم بر می‌خورم. با قهر روی بر می‌گردانم. می‌خواهم خودم را مشغول و بی تفاوت نشان دهم. تاریکی را لمس می‌کنم. عجیب

است هر از چند گاهی توی هوا دستم به چیزهای سفت می‌خورد. حتی گاهی تاریکی از زیر دستم فرار می‌کند. انگار که جان

داشته باشد.

- با تاریکی ور نرو!

لوسیفر گوشم را می‌کشد عقب و می‌گوید:

- بیا حالا نمی‌خواد قهر کنی.

برمی‌گردم. پشت چشمی نازک می‌کنم.

- من قهر نکردم.

لوسیفر می‌خندد.

- معلومه! شبیه زن و شوهرها شدیم.

مور مور می‌شوم. کمی فاصله می‌گیرم.

- چرا انقدر ما با هم ندار شدیم؟ اول تور انقدر صمیمی نبودیم.

- همیشه میگن سفر راه خوبی برای پیدا کردن دوست جدید. البته به خاطر شباهت های زیاد ما دو تاست.

با لحنی کنایه‌آمیز می‌گویم:

- شباهت!

- البته! انقدر که نسل امروزی آدمیزاد به شیطان شباهت داره به همنوع خودش نداره.

سرد می‌گویم:

- آره. کارت رو خوب انجام دادی.

لوسیفر دست در جیب‌های شلوارش برد. دوباره به در خیره شد. در همون حال می‌گوید:

- توی جنگ‌های صلیبی یک کشیش محلی به این فکر می‌افته که تمام این نزاع‌ها زیر سر شیطانیه. اگر شیطانی نباشه گناهی

نیست. گناهی نباشه طمعی نیست و طمعی نباشه جنگی ایجاد نمیشه.

سه مرد روستایی از طرف کشیش انتخاب میشن. یه کشاورز یه آشپز و یه آهنگر که هر سه از پاکان و امین‌های روستا بودن.

ماموریتشون این بود که دروازه‌های جهنم رو پیدا کنن. شیطان رو بکشن. بلکم با مرگ من گناه ریشه کن بشه و انسان راه

رستگاری رو پیش بگیره. بعد از کلی سعی و تلاش از سه نفر فقط آهنگر به جهنم می‌رسه.

تو چشمام نگاه می‌کنند و می‌پرسد:

- می‌دونی قبل از مرگش بهش چی گفتیم؟

سرم را به نشانه نه تکان می‌دهم.

- بهش گفتیم برای ریشه کن کردن گناه نباید شیطان رو بکشی. باید نسل بشریت رو منقرض کنی.

لبخند زد و رویش را دوباره به سمت در برگرداند.

- درضمن اون‌ها که از دستت بیرون آمد. ریشه گناه بود. که برای باز کردن درب ریشه جهنم بکار میره.

خیلی عجیبه که این درها قبل از وجود شما خلق شدند ولی کلیدش میلیاردها سال بعد در وجود شما نهفته شد. انگار تمام این

مدت خالق برای خلق شما بی ارزش‌ها برنامه ریزی می‌کرده.

متفکر به دروازه سرخ خیره می‌شوم که درخشش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود. بالاخره در عظیم به آرامی باز می‌شود. وارد

می‌شویم. تاریک است حتی بیشتر از خلع!

فصل ۹: شروع پایان

////////////////////

دیوارها نزدیک، راهرو باریک و تاریک است. زمین خیس و نمناکی دارد. صدای چکیدن آب اعصابم را بهم می‌ریزد. تا زمانی

که چشمانم به این حجم غلیظ سیاهی عادت کند چند باری به لوسیفر برخورد می‌کنم.

بالاخره نور محو و ضعیفی در دور دست پیدا می‌شود. اما هنوز تا خارج شدن از راهرو راه بسیاری داریم. با هر قدم به نور

نزدیکتر می‌شویم. احساس می‌کنم که کم کم دیوارها فاصله می‌گیرند. وارد یک سالن بزرگ می‌شویم. لوسیفر از سر راهم کنار

می‌رود تا بتوانم منشا نور را ببینم.

شمع کوچکی در هوا معلق است. آرام بدون تکان خوردن شعله ضعیفش، بالا و پایین می‌رود. نور روی چهره لوسیفر می‌رقصد.

آرام و خونسرد به نظر می‌رسد. نفس عمیقی می‌کشد. با دستش شعله را در هوا می‌قاید. همه چیز در تاریکی محض فرو می‌رود.

چند ثانیه می‌گذرد. همه جا با انفجار نور روشن می‌شود. انگار که یک دفعه برق‌ها آمده باشد.

اطرافم را نگاه می‌کنم. داخل سالن سفیدی با کف پوش مرمر هستیم. دور تا دورمان صندلی چیده شده. لوسیفر توضیح می‌دهد:

- اینجا همیشه به شکل مکانی در میاد که گناه آلودترین منطقه زمین باشه. آخرین باری که اینجا بودم شکل سرزمین مقدس بود.

اما حالا.

مکثی می‌کنم. روی میز بغل دستش خم می‌شود. تکه آهن زنگ زده را برمی‌دارد. اتیک خاک گرفته را فوت می‌کند. به اسم حک

شده، خیره می‌شود. سری تکان می‌دهد. اتیک را می‌اندازد.

- همون طور که حدس می‌زدیم. سازمان صلح جهانی!

- عجب!

- همچین هم تعجب نداره. همیشه یادت باشه گل گناه در نور رشد میکنه. هر وقت چیزی دیدی که بیش از حد خیر خواه بشر بود. بدون یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. مقصد ما پشت اون در است.

با انگشت به جلو اشاره می‌کند. به در چوبی نگاه می‌کنم که با بقیه ساختمان هم خوانی ندارد. می‌پرسم:

- چرا اینجا انقدر تو در تو؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و بی تفاوت می‌گوید:

- چمیدونم. من که اینجا رو نساختم.

جلو می‌رویم. ماکت بزرگ سازمان جهانی که پر از خاک و خون و عنکبوت است را پشت سر می‌گذارد. وقتی به پای در می‌رسیم می‌فهمم که از اون چه که فکر می‌کردم بزرگتر است. تقریباً دو برابر قد من بلندی دارد. روی نقطه به نقطه‌اش نوشته‌های عجیبی، کنده کاری شده. درست در وسطش سر یک قوچ را برجسته کار کرده‌اند.

لوسیفر چشم‌هایش را می‌بندد. چند کلمه عجیب غریب را زمزمه می‌کند. آرام با دست سر قوچ را به داخل فشار می‌دهد. سر قوچ به نرمی به سمت داخل سر می‌خورد. در به آرامی با صدای جیر جیر باز می‌شود. قدم به داخل اتاق می‌گذاریم.

صدای چک آب از اینجا می‌آید. بوی متعفن گوشت گندیده و هوای کهنه و دود هم خفه‌ام می‌کند. زمین زبر و سفت است. لوسیفر بشکن می‌زند. اتاق روشن می‌شود.

میز بزرگ بلوطی وسط اتاق است. یک صندلی شاهانه پشت میز و یک صندلی چرم جلوی میز است. دیوارها یک زمانی سفید بوده‌اند اما الان از دوده‌های مشعل سیاه شده‌اند. لوسیفر به سمت صندلی پشت میز می‌رود. من را هم دعوت به نشستن می‌کند.

آرام و با احتیاط روی صندلی می‌نشینم.

کتاب‌های نیم سوخته، پول و سکه، تاج‌های شکسته، اسلحه‌های کهنه، لباس‌های پاره، سپرهای قر شده، عروسک‌های بی‌سر و... این طرف و آن طرف پراکنده ریخته است. با این وجود اتاق مرتب و منظم به نظر می‌رسد. انگار که وسایل از قصد اینجا ریخته و قسمتی از دیزاین اتاق باشند.

لوسیفر چند دقیقه‌ای اجازه می‌دهد که اتاق را نگاه کنم. بعد با اهو می‌توجه‌ام را جلب کرد. لبخند به ظاهر مهربانی می‌زند که باعث می‌شود دلم کمی پیچ بزند. یک شیطان هیچ وقت لبخند مهربان نمی‌زند مگر این که بخواهد شما را خر بکند.

- خب ادمیزاد! وقتش رسیده که ماه از پشت ابر بیرون بیاد. می‌خوام بهت بگم چرا اینجا بی نفس راحتی می‌کشم و با اسایش خیال می‌گویم:

- بلاخره! هیچ چیز به اندازه دونستن ازار دهنده نیست.

لوسیفر ابروی بالا می‌دهد و با لحنی محزون می‌گوید:

- نه همیشه! ریفی بین ادما داشتیم که خودش رو کشت وقتی ازش پذیرای می‌کردم می‌گفت کاش سنگ بودم و چیزی نمی‌دونستم. آگاهی دردناک و حقیقت تلخه، بخاطر همین که دروغ متولد شد.

به صندلی تکیه می‌دهم. کمی فکر می‌کنم. سعی می‌کنم حدس بزنم چرا لوسیفر من را به جهنم آورده است. سعی کردم در برابر حقیقتی که می‌خواهد بگوید آمادگی پیدا بکنم اما هیچی به ذهنم نمی‌رسد. دلیلی برای بودنم در جهنم نمی‌بینم. نه حداقل دلیلی که به عقل من برسد. تمرکز من را معطوف لوسیفر می‌کنم.

- بگو! ترجیح میدم بدونم.

لوسیفر هم به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و برایم تعریف می‌کند:

- قوانین وجود دارن. قوانین فیزیک، قوانین متافیزیک، قوانین الهی، قوانین جهان و

اخم می‌کنم و سریع می‌گویم:

- اره می‌دونم!

لوسیفر هم کشدارتر صحبت می‌کند تا مرا برای در حرفش پریدن تنبیه کند.

- قوانین زیادی وجود داره. قوانینی هست که مختص به یک شهر، به یک بُعد یا یک دنیا تعلق داره. اما قوانینی هست که همگانیه و همه جا یکسانه.

خم می‌شود. دست‌هایش را روی میز می‌گذارد. لب‌هایش را با زبان دوشاخه‌اش می‌لیسد.

- یکی از این قوانین همگانی قانون تولید انرژیه. تو برای این که آتیش درست کنی باید یه چیزی رو بسوزنی.

- خب؟

- خب اینجا جهنمه بیست و چهار ساعت آتیش داره در حجم وسیعی می‌سوزه. با کل نفت زمین هم نمیتونی شعله‌های اینجا رو دو روز روشن نگه داری و ما هزاران ساله که داریم این کار رو می‌کنیم. ما به سوخت عظیمی احتیاج داریم.

مشکوک می‌گویم:

- منظورت چیه؟

لوسیفر توی چشمانم نگاه می‌کند و می‌گوید:

- چیزی که این اتیش رو شعله‌ور کرد خون قابیل بود. چیزی که این شعله‌ها رو روشن نگه می‌داره خون فرزندان قابیله. بیست دقیقه بعد را به داد و هوار می‌گذرانیم. من منکر می‌شوم که از نسل قابیل و لوسیفر هم شجره نامه من را تا قابیل دنبال می‌کند. می‌نشینم روی زمین و زار می‌زنم.

- چرا پس منتظری تو که می‌خواهی من رو بکشی چرا این همه منتظرم گذاشتی؟ چرا من رو این همه تو جهنم چرخوندی؟ لوسیفر هم می‌نشیند و می‌گذارد گریه‌هایم را بکنم.

- خب گوش کن ببین چی میگم. اگر تو خونت رو ندی اتیش جهنم خاموش میشه. خوشحال سریع می‌گویم:

- خب من خونم رو نمیدم. اتیش جهنم هم به درک بزار خاموش بشه.

- گوش کن ابله کوتاه فکر! دنیا در تعادله. ما همه متضادهای هستیم که هر کدام روی یک کف ترازوی برابر زندگی می‌کنیم میدونی اگر اتیش جهنم خاموش بشه چی میشه؟

دماغ را بالا می‌کشم و می‌گویم:

- تعادل ترازو بهم می‌ریزه؟

- اره تعادل ترازو بهم می‌ریزه. یکی دیگه از قوانین حاکم بر تمام دنیاها اینه که انرژی از بین نمیره و کم نمیشه بلکه از انرژی به انرژی دیگه تبدیل میشه. اون وقت اتیش جهنم که به انرژی خالصه یک جا جمع میشه توی قلب جهنم همین جای که ما هستیم و بوم میترکه و کل زمین و جهنم خاکستر میشه تا دوباره تعادل ترازو برگرده.

کمی به حرفش فکر می‌کنم. منطقی بنظر می‌رسد. حیران می‌پرسم:

- پس چرا از اول انقدر من رو اینجا گردوندی؟ تو می‌تونستی بدون این که من رو اینجا بیاری و بدون این که با من حرف بزنی من رو بکشی و تمام خونم رو بیرون بکشی.

اهی می‌کشد و می‌گوید:

- قسمت سخت ماجرا همین جا است. چیزی که دست و پای من رو برای این کار بسته اختیاره! تو مختاری که بزاری همه چیز از هم بپاشه و من نمی‌تونم مجبورت کنم یا سد راهت بشم.

شانه‌هایم از باری که حمل می‌کند در مرز شکستن است. صدای ضعیف ناله‌ای از حنجره‌ام بلند می‌شود. لوسیفر نگاهم می‌کند و با لحنی خیرخواهانه می‌گوید:

- اما به راه چاره هست.

چشمانم برق می‌زند. از صندلی پایین می‌پریم و روی میز خم می‌شوم با صدای بلندی می‌گویم:

- چه راه چاره‌ای؟ زود بهم بگو! هر چی باشه انجامش میدم.

لوسیفر عقب می‌نشیند و به صندلی واژگون من اشاره می‌کند. منم سریع صندلی را صاف می‌کنم و می‌نشینم. لوسیفر در حالی که به ناخون‌های بلندش نگاه می‌کند می‌گوید:

- ما میتونیم به معامله کنیم و به جایگزین برات پیدا کنیم. یکی که بجای تو هزاران سال توی موتور خونه جهنم اروم اروم قطره به قطره خون ریزی کنه.

مشتاق می‌گویم:

- هر کسی... هر کسی غیر از من. نمیتونم هزاران سال اینجا رو تحمل کنم.

لوسیفر پوزخند مرموزی می‌زند. چشمانش با برق کثیفی می‌درخشد اما با لحنی خونسرد می‌پرسد:

- هر کسی؟ مطمئنی؟

تردید به جانم می‌افتد اما غریزه بقا سرم فریاد می‌زند. تند می‌گویم:

- هر کسی!

لوسیفر هشدار می‌دهد:

- برای آخرین بار ازت می‌پرسم! مطمئنی؟ هر کسی؟

داد می‌زنم:

- اره لعنتی هر کی غیر من.

لوسیفر به صندلی اشاره می‌کند. دوباره صندلی را صاف می‌کنم. می‌نشینم. لوسیفر برگه‌ای ظاهر می‌کند.

- پس بیا معامله رو رسمی کنیم. باید زیرش رو با خون امضا کنی.

سری به معنای باشه تکون می‌دهم. لوسیفر قبل از این که من برگه را امضا بکنم برگه را از زیر دستم می‌کشد. با افسوس می‌گوید:

- حیف خیلی کیف می‌داد اگر برگه رو نمی‌خوندی ولی طبق قوانین بین الملل و الهی اگر طرفین از مفاد قرارداد چیزی ندونن معامله فاقد اعتباره. بخاطر همین خوب گوش کن!

سر پا گوش شدم. پای بی قرارم را هم با دست نگه می‌دارم تا اضطرابم را نشان ندهم.

- از اونجای که عبری بلد نیستی برات می‌خونم.
طبق این قرارداد آمیزاد با شیطان کبیر معامله می‌کند تا به جای خودش شخصی را جایگزین عذاب ابدی‌اش کند. این فرد باید از فرزندان اصیل قابیل و همتای خود شخص باشد و آنچه که این قرار داد را اعتبار می‌بخشد فداکاری است.

چنانچه طرفه دوم قرارداد جایگزینی را به درستی و کامل انجام ندهد روحش تا ابد از اموال جهنم محسوب خواهد شد.
طرفه اول قرار داد یعنی شیطان کبیر نیز عهد می‌بندد چنانچه معامله صورت گیرد شصت و شش سال عمر مضاف را برای ادیزاد مخاطب تضمین کند. که با پیمانانه عمر کنونی او می‌شود صد و یک سال!
می‌گویم:

- اما من که کلا بیست و یک سالمه!

لوسیفر هم زیر چشمی نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- تمام سوالات درباره قرارداد همین بود؟ گفتم پیمانانه کنونی نه سن کنونی اگر خود رو نکشی چهارده سال دیگه بر اثر حمله قلبی تو اوج جوانی میمیری!

لوسیفر برگه را روی میز می‌گذارد. انگشتش را با قلم پری که ظاهر کرد می‌برد با خون سیاهش پای برگه را امضا می‌کند.

برگه را به سمت من هل می‌دهد. هیجان زده قلم را در دست می‌گیرم.

قلم را داخل انگشتم فرو می‌برم. به راحتی پوست را می‌برد و به خون می‌پرسد.

قلم را جلو برده و می‌خواهم روی کاغذ بگذارم. اما قبل از این که یک قطره خونم روی کاغذ بچکد چشمم به لوسیفر می‌افتد. به اشتیاق خاموش نگاهش. به هیجان پنهان در عضلات صورتش و به لبخند کمرنگ گوشه لبش.

مشکوک می‌شوم. کلماتش را بار دیگر در ذهن مرور می‌کنم. مات می‌شوم. قلم را عقب می‌کشم. خون روی قلم روی زمین چکه می‌کند. به صدای تکیه می‌دهم. می‌خواهم مطمئن شوم. می‌خواهم از زبان خودش بشنوم که حدسم غلط است. آرام و سرد

می‌پرسم:

- همتای من کیه لوسیفر؟

چشمانش را می‌بندد. لبخندش عمیق می‌شود اما بوی یاس می‌گیرد. چشمانش را می‌گشاید.

آرام می‌گوید:

- بهرام!

خشکم می‌زند. ضربان قلبم تا مرگ فروکش می‌کند. به کاغذ روی میز نگاه می‌کنم. پس قرار است سند مرگ برادر خود را

امضا کنم. آرام و بی صدا نفس می‌کشم. اگر تکان‌های شکم را در نظر نگیری تقریباً مرده‌ام.

چشمانم به سوزش می‌افتد. اشک بی‌هیاو جاری می‌شود. به لوسیفر نگاه می‌کنم. با مردمکی لرزان تصویرش را تار و ناواضح می‌بینم. اما حالت صورتش نشانه‌ای از نشاط ندارد. بیشتر انگار دلش برابم می‌سوزد. با حالت زاری می‌گویم:

- نمی‌خوام بمیرم!

محتاط می‌گوید:

- هیچکس دلش نمی‌خواد.

دلم می‌خواهد من را نهی کند. دلم می‌خواهد من را از این کار باز دارد. اما چه کسی را گول می‌زنم. او صرفاً بخاطر همین کار

من را تا اینجا کشانده. تک تک عذاب‌های دردناک را نشانم داده تا چشمم را بترساند.

اشک صورتم را با دست پاک می‌کنم تا بتوانم واضح تر ببینم.

دوباره قلم را وارد رگ و پی جانم می‌کنم. قلم خون را می‌کشد و جوهر می‌سازد. دستانم می‌لرزد. خطم کج و کوله می‌گردد اما امضا می‌کنم.

وقتی خون قرمز روی برگه خشک می‌شود. احساس امنیت می‌کنم. امنیتی که بوی خون می‌دهد. باز حروف لوسیفر را در میان

کلمات نامفهوم عبری دنبال می‌کنم. می‌پرسم:

- منظور از فداکاری چی بود؟

لوسیفر اه می‌کشد و می‌گوید:

- کلید جادویی شدن خون انسان برای برپایی آتش این جهنم فداکاریه. احساسات شاید ذهنی بنظر برسند ولی نمود بیرونی یک

قدرت عظیماند که انرژی در خودش داره که شما بهش می‌گین جادو با قدرتی که احساساتی چون عشق و نفرت و خشم و شادی

بهت میدن میشه کارهای فوق العاده‌ای کرد که هنوز نوع شما توانایش رو نداره. خب انرژی که مورد نیاز آتش جهنمه، فداکاریه به علاوه خونی که خلاف فداکاری باشه و بتونه با فداکاری تکامل پیدا بکنه. یعنی خون فرزندان قابیله که این پتانسیل رو داره.

نگاهی به برگه زرد و کهنه می‌کنم و دوباره سرم رو بالا می‌آورم و می‌پرسم:

- لوسیفر این قرارداد از من چه فداکاری می‌خواد؟

لوسیفر نگاه نمی‌گیرد. محکم در چشمانم خیره می‌شود. محکم با صدای رسا و بی‌حس می‌گود:

- این برگه ازت می‌خواد قابیل بشی.

نمی‌دانم چه مدت بود که به برگه نگاه می‌کردم. به خون خشک شده که کم کم تیره می‌شود و رو به سیاهی می‌رود. مطمئناً یک ماه بعد نمی‌توانی رنگ خون من و لوسیفر را از هم تشخیص بدهی. دیوانگی بهم لبخند می‌زند و این جنون راهش را میان لب‌هایم نیز پیدا می‌کند. لبخند می‌زنم و بی‌حس می‌گویم:

- پس فقط امضای قتل برادرم کافی نبود؟ باید با دست خودم بکشمش. چرا بهم نگفتی؟

لوسیفر که خرش از پل گذشته حق به جانب می‌گوید:

- نپرسیدی. آگه می‌پرسیدی می‌گفتم. مفاد قرار داد کاملاً اشاره کرده بود که تنها فداکاری این عمر را اعتبار می‌بخشد.

تیری در تاریکی رها می‌کنم و می‌گویم:

- نمی‌شد یکی غیر برادرم؟ مثلاً آقا؟

لوسیفر سر تکان می‌دهد و نوچ نوچی می‌کند. می‌گوید:

- تو از پدرت متنفری! کشتن اقات فداکاری نیست بلکه لطفه.

مکث می‌کنم. آرام و با عذاب وجدان زمزمه می‌کنم.

- مامان؟

لوسیفر باز هم سری به نشانه نه تکان می‌دهد و می‌گوید:

- اعتبار سنجی فرزند اصیل بر اساس پدر و مادر است. مادر تو از نسل قابیله ولی اصیل نیست چون مادرش شیث زاده است اما اعتبار سنجی تو بر اساس پدر بزرگ مادری و پدریته که هر دو قابیل زاده اصیل اند. یعنی جد پدری تو به کنیه قابیل برمی‌گردد.

سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

- مثل نژاد انسانی می‌مونه. یکی پدرش لره و مادرش لر و ترک ولی بخاطر پدر بزرگش که لر بوده مادرش هم لر حساب میشه و به همین خاطر بچه‌اشون همیشه لر اصیل در حالی که مادرش لر اصیل نیست. چرا مادرا مهم نیستن؟

لوسیفر می‌خندد و می‌گوید:

- مهم‌اند. منتها تاثیر نژاد مادری در جهنم نیست. برای بهشت نژاد مادریت تاثیر داره. سر همون قضیه بهشت زیر پای مادران است و این حرفا... توی بهشت نژاد تو یه شیث زاده ناخالصه. درک قوانین ما برای تو سخته. فقط در این حد بدون که نابرابری توی زمین رواج داره توی جهنم زن و مرد رو با یه آتیش می‌سوزوند.

نگاهی به برگه می‌اندازم و می‌گویم:

- پس یعنی هیچ راهی نیست. من باید فداکاری کنم و عزیزم رو قربانی نجات دنیا بکنم.

لوسیفر چیزی نمی‌گوید.

- چه فرقی داره؟ من چه این کار رو بکنم چه نکنم در هر دو صورت برادرم از بین میره. فرقی اینه که در یکی از حالت‌ها کل دنیا همراه برادرم از بین میره.

لوسیفر لبخند کجی می‌زند و پدرا نه می‌گوید:

- بیا! برت می‌گردونم زمین. فردا برات توضیح میدم که باید چجوری قربانی رو انجام بدی.

مطیع سر تکان می‌دهم و همراه لوسیفر می‌شوم. با سری افکنده راهی را که آماده بودم باز می‌گردم. لوسیفر هم لطف می‌کند و بی توقف من را به تالاری که اول دیده بودم می‌رساند. اتاق‌های قرمز دور تالار و دیوارهای استخوان و تخت سرها برایم جاذبه‌ای ندارند. دیگر نمی‌ترسم. سیر شده‌ام.

بی‌حس و بی‌حال فقط روی پاهایم ایستاده‌ام. آرام و شانه به شانه ابلیس اعظم قدم برمی‌دارم. خودپسند رد می‌شد که ما را می‌بیند. می‌ایستد و به سمتمان می‌آید. نیمچه تعظیمی می‌کند و می‌گوید:

- درود بر پدر بزرگ عزیزم. امیدوارم که اینجاست. مثل این که ناامیدی هم بغلش کرده. قلبش هم سرد شده. خب پس گفتید بهش پدر بزرگ.

- بله گفتم.

- از قیافه‌اش هم معلومه بی‌فکری شیطند و شصت و پنج نفر قبلی رو تکرار کرده.

لوسیفر سری به نفی تکان می‌دهد و می‌گوید:

- از بقیه‌شون فقط یکم باهوش‌تر بود. قبل از این که امضا کنه پرسید قراره کی رو به کشتن بده.

- مثل ریچارد! هوم با این حال جفتشونم امضا کردن.

لوسیفر سری به تایید تکان می‌دهد.

رو به لوسیفر می‌کنم و می‌گویم:

- ولی تو گفتی هر یک قربانی هزاران سال طول میکشه تا قربانی بعدی.

لوسیفر که دیگر دلیلی برای صحبت کردن با من نداشت بی‌اشتیاق دست به سرم می‌کند و می‌گوید:

- زمان یک توهمه. روزهای خوش یک ساعته می‌گذرن و روزهای بد چندین ساله. این درباره مکان هم صدق می‌کنه. ساعت در مکان‌های خوب و بد متفاوته. زمان اینجا کش میاد. بعدا یکم درباره نظریه نسبیت تحقیق کن. الان باید بریم.

موقع خدافظی به خودپسند می‌گویم:

-تو خیلی شبیه اسمت بنظر نمیایی انسان‌های خودپسندتر از تو هم دیدم. بیشتر یه مهربونیه مسخره و مصنوعی داری تا خودپسندی و غرور!

از بالا نگاه می‌کند و می‌گوید:

- یادت باشه انسانی که میتونه از فرشته پاکتر باشه این توانایی رو هم داره که از شیاطین شیطانی‌تر باشه. فعلا ادمیزاد روی زمین به ملاقاتت میام هر چند شاید تو نتونی من رو ببینی.

از خودپسند جدا می‌شویم. از قصر درمیایم. داخل حیاط نگهبانان سبز لاغر با سگ سه سر بازی می‌کنند البته بیشتر می‌خورد که میان دندان‌های سگ در حال جان دادن‌اند. گول سبز چاق هم با صدای زمخت به ناله‌هایشان می‌خندد.

لوسیفر سوتی می‌زند و سگ استخوان و لاشه تکه تکه نگهبانان را تف می‌کند. هر چند باقی مانده جنازه‌ها هنوز تکان می‌خورند و زنده‌اند این هم از مصیبت‌های دنیای جاودانه است. سگ برای صاحبش دم تکان می‌دهد. لوسیفر بعد مکت کوتاهی برای تازی خانگی‌اش که چند ساعتی است که بیدار شده دوباره راه می‌افتد.

گول سبز مثل پنگوئن راه می‌رود و نفس نفس زنان دروازه را برای خروج ما باز می‌کند و تعظیم نموده، خیک عظیمش را کنار می‌کشد.

به نقطه اول برمی‌گردیم. پیش موجودات لاغر با دندان‌های سوزنی و بدون چشم. دست یا همان ورگین هم آن جا است. با چراغی در دستش و یا در خودش! موجودات عجیب هم از ما فاصله دارند.

- آماده‌ای بری؟

بدون نگاه به قصر خون می‌گویم:

- آماده‌ام.

ورگین چراغ را به سمت می‌اندازد من را به آتش می‌کشد. می‌سوزم اما فریاد نمی‌زنم. به سوختن عادت دارم. شعله‌ها که مرا کامل بغل کرد و در آغوش گرمش غرق کرد صدای شبیه اسبان را می‌شنوم. کالسکه میاید من را به درون خودش می‌کشد. بعد از آن در بیمارستان چشم باز می‌کنم.

فصل ۱۰: بیداری

////////////////////

صدای بیب بیب دستگاه قلب میاید. بوی الکل و مواد شوینده بینی‌ام را اذیت می‌کند. مادرم بالای سرم نشسته. عینک ته استکانی‌اش را به چشم دارد و دعا می‌خواند. لب‌هایم از خشکی ترک خورده. تمام جانم درد می‌کند. نمی‌توانم راحت نفس بکشم یا حرف بزنم. تنها نگاه می‌کنم.

مادرم سرش را از کتاب بالا می‌آورد تا دعایش را به سمت من فوت می‌کند. جیغی از شادی می‌کشد. با چشم‌های گریان به سمت در اتاق می‌رود. بعد از چند دقیقه پرستار و دکتر به بالای سرم میایند. دکتر داخل چشمانم چراغ قوه می‌اندازد و مشغول معاینه‌ام می‌شود. از من سوالی می‌پرسد اما من قبل از این که بتوانم پاسخی بدهم، بیهوش می‌شوم.

دوباره که بیهوش می‌ایم توی بخش هستم. از پنجره کوچک اتاقم می‌بینم که هوا تاریک است. بهرام روی صندلی خوابش برده. گردنش کج شده و دهانش باز مانده. آرام و منظم نفس می‌کشد. ساعت رو به روی تختم را نگاه می‌کنم. سه و چهل دقیقه صبح است.

اتاق بوی خفیف دارو و ادرار می‌دهد. خودم هم توی لباس بیمارستانی‌ام. سر و کمرم باندپیچی شده.

از پارچ کنار تختم برای خودم آب می‌ریزم و می‌خورم. به درک که شاید برایم خوب نیست دارم از تشنگی هلاک می‌شوم.

دوباره روی تخت دراز می‌کنم. انقدر به سقف سفید نگاه می‌کنم تا خورشید طلوع می‌کند.

به طلوع خیره می‌شوم. پرتوهای نرم و تنبل افتاب از لا به لای درخت پشت پنجره بیرون میاید. به نوازش نور بر روی

برگ‌های سبز خیره می‌شوم تا دوباره خواب چشمانم را از من می‌گیرد.

بار سوم که بیهوش می‌ایم مامان و بهرام توی اتاق‌اند. آرام پیچ می‌کنند. می‌نالیم.

- مامان!

مادرم سمت برمی‌گردد و می‌گوید:

- جان مامان؟ عزیز دلم! پاره تنم!

گریه‌اش می‌گیرد. دستانش را باز می‌کند و من را به آغوش می‌کشد. سرش را روی شانه‌هایم می‌گذارد و شانه‌های خودش

می‌لرزد. موهایم را نوازش می‌کند و گونه‌هایم را می‌بوسد. بهرام هم با لبخندی ظریف نگاه می‌کند. بوی عطر تنش را به ریه

می‌کشم. مامان که آرام می‌شود نوبت بهرام است. بغلش می‌کنم. در گوشش می‌پرسم:

- داداش چی شده؟ من اینجا چیکار می‌کنم؟

بهرام آرام می‌گوید:

- بعدا بهت میگم.
ازم جدا می‌شود و با صدای بلند می‌گوید:
- حسابی درب و داغون شدیا!
می‌خندم. بعد از چند دقیقه مامان را دک می‌کند و پی نخود سیاه می‌فرستد. بعد دکتر میاید و کمی با من حرف می‌زند. بعد از چند سوال می‌رود. بهرام روی صندلی می‌نشیند و می‌پرسد:
- هیچی یادت نمیاد؟
کمی به مغزم فشار می‌آورم و می‌گویم:
- خیلی گنگ... تو مهمونی بودم. با سهیل بودم. بعد مشغول شدم و تو زنگ زدی و بعدش رو یادم نمیاد.
سر تاسفی تکان داد و تعریف کرد.
- چهار شب پیش با سهیل میری مهمونی. نمی‌دونم کدوم از خدا بیخبری عکس تو رو توی مهمونی می‌گیره و با ادرس برای اقا می‌فرسته. اقا میاد با کتک می‌بردت توی ماشین. بعد با سرعت بالا حرکت می‌کنه. توی سرعت بالا ترمزش از کار می‌افته.
می‌دونی که ماشین قدیمی همین دروسرها رو هم داره.
اقا که می‌فهمه ترمز از کار افتاده تو رو از ماشین بیرون می‌اندازه. پشتت روی اسفالت کشیده میشه و سرت به سنگ می‌خوره.
دو روز تو کما بودی و یک روز بیهوش و امروز هم که روز چهارم بیهوش امدی.
وحشت زده می‌پرسم:
- اقا کجاست؟
سرفه می‌کند و می‌گوید:
- نگران نباش! پا و سرش شکسته خونه است. دیگه هم از دست تو عصبی نیست.
نفس را با خیال راحت بیرون می‌دهم. روی تخت با آرامش خاطر دراز می‌کشم. نگاهی به سر و ریخت بهرام می‌اندازم و می‌گویم:
- سخته کردم. چرا مشکی پوشیدی؟ چرا ریش گذاشتی؟ با مامان چی می‌گفتی؟
- یادت نیست؟ هفته دیگه چهل عمو مرتضی است. بخاطر همینم بابا خیلی از دستت شکار بود. دو هفته بعد مرگ داداشش پاشدی رفتی پارتی خب حق داره دیگه.
لبم را می‌گزم و می‌گویم:
- آخ آخ اصلا یادم نبود.
کمی سکوت می‌کنم. خنده ریزی می‌کنم و به بهرام می‌گویم:
- اخ نمی‌دونی چه خواب مسخره‌ای دیدم.
یک ساعت بعد از بیمارستان ترخیص می‌شوم. بهرام بلند می‌خندد و روی فرمون ماشین می‌کوبد.
- پسر! پس شیطان تو رو ماچ کرد. چقدر منحرفی تو! این چه خوابیه تو دیدی؟
منم نخودی می‌خندم. از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. مرخص می‌شوم. تمام آن خواب عجیب و غریب و مسخره را برای بهرام تعریف می‌کنم. این اولین بار است که می‌خندد. به نظرم نیاز نیست چیزی از یک معامله توی خوابم سر جانش برایش تعریف بکنم و البته این فرضیه مسخره که ما از نسل قابیل هستیم.
منظره آشنا می‌بینم. وارد محله خودمان می‌شویم. چند جا با اهالی محل و بچه‌ها سلام و علیک می‌کنیم. احوالم را می‌پرسند. اما بهرام اجازه تعریف کردن نمی‌دهد و تعریف قضیه را به بعد موکول می‌کند.
به خانه می‌رسیم. از ماشین پیاده می‌شوم. کوچه خالی و ساکت است.

بهرام هم ماشین را پارک می‌کند و همراه می‌آید. سرم همچنان باند پیچ است اما زخم‌های پشتم آن قدر خوب شده که دیگر خونریزی نکند. فقط هر روز باید یک پماد خاصی را بمالم.
در زنگ زده را با کلید باز می‌کند. وارد حیاط می‌شویم. این چند روز هیچ کدام از فک و فامیل بیمارستان نیامدن بخاطر همین جلوی در خانه پر از کفش است.
یکی از نوه عموهایم ما را می‌بیند و فریاد کشان حضورمان را به اهالی خانه خبر می‌دهد. تا من کفش‌هایم را در می‌آورم، مادرم و عده زیادی از فامیل توی حیاط می‌ریزند. با سلام و صلوات من را توی خانه می‌برند.
اقا گوشه خانه با پای کچ گرفته روی تشک نشسته. با حالت قهر سر پانسمان شده‌اش را پایین انداخته. تسبیح سبزش را می‌چرخاند و ذکر توبه می‌گوید. دیگر صدا از کسی حتی بچه‌ها هم نمیاد.
آب دهانم را قورت می‌دهم. نفس عمیقی می‌کشم و جلو می‌روم. پیش اقا می‌نشینم. خم می‌شوم. دستش رو با شتاب می‌گیرم و می‌پوسم.
- اقا ببخشید! غلط کردم.
اقا دستش رو از دستم بیرون می‌کشد و پیشانی‌ام را می‌پوسد. بقیه هم خوشحال صلوات دوم را می‌فرستند. اقا در گوشم می‌گوید:

- دفعه بعدی تو این مجالس ببینمت قلم جفت پاهات رو خورد می‌کنم. الانم کارمون تموم نشده با هم، بزار این مفت خورها برن بعد درباره دوستات و این کارات حرف‌های زیادی داریم که بزنیم.

ولم می‌کند. عقب می‌کشم. هیچوقت از این عقاید و رفتارهایش دست نمی‌کشد. حتی وقتی که تقریباً من را به کشتن داد. چند ساعت بعدی بسیار زود سپری می‌شد. فامیل شام را می‌خورند و می‌روند. اقا هم با اخم و لنگ لنگان به سمت اتاقش می‌رود و می‌گوید:

- الان خسته‌ام. فردا باید به صحبت اساسی با هم داشته باشیم.

بدون شب بخیر در اتاقش را می‌بندد. سرم را به پشته مبل تکیه می‌دهم. مامان هم من را نگاه می‌کند. اهی می‌کشد و به دنبال اقا پذیرایی را ترک می‌کند. برادرم کمی صحبت می‌کند. وقتی می‌بیند من توجه‌ای ندارم رهایم می‌کند و برای خواب آماده می‌شود. چند دقیقه‌ای به سقف خیره می‌شوم. نفس راحتی می‌کشم. لبخند کوچک آسودگی را می‌زنم.

ترجیح می‌دهم با اقا سر و کله بزنم تا در خواب جهنم بمانم. ذهن من هم چه تخیل قوی دارد. اگر واقعی بود این خانه الان باید با خاک یکسان شده باشد چون آخرین باری که اینجا بودم در شعله‌ها می‌سوخت.

چشمانم را با آرامش باز و بسته می‌کنم. خوشحال به سمت اتاقم می‌روم. اقا را می‌شود به کاریش کرد اما واقعا نمی‌دانم باید با لوسیفر چه کار بکنم. دستگیره را می‌چرخانم. وارد اتاق می‌شوم. لوسیفر روی تختم نشسته و کتاب می‌خواند و در برگه چیزی را یادداشت می‌کند.

با همان چهره غربی است که اولین و آخرین بار دیدمش. از دیدنش نه می‌ترسم و نه جا می‌خورم. یک جورهای می‌دانم که آن همه اتفاق که به وضوح به یاد دارم خواب نبوده. خلاقیت ذهن هم حدی دارد. لوسیفر سرش را بالا می‌آورد. به من لبخند می‌زند.

- چه عجب فکر می‌کردم فامیلات قصد رفتن ندارن. راستی می‌دونستی خاله مجردت با شوهر عمهات رابطه داره؟
پوزخند افسرده‌ای می‌زنم و می‌پرسم:

- کی نمیدونه؟

کنارش روی تخت می‌نشینم. هنوز مشغول خواندن و نوشتن است. از آن جای که کتاب اصلاً نوشته‌ای ندارد بیشتر از این نگاهش نمی‌کنم. لوسیفر هم مثل بچه‌ای که نخواهد کسی از روی دستش نگاه کند، برگه را مخفی کرده.

- چخبر؟ برگشتی زمین خوش می‌گذره یا جهنم رو ترجیح میدی؟

جواب سوالش را نمی‌دهم. خودش هم نخودی به شوخی بی‌مزهاش می‌خندد. نگاهی در آینه می‌کنم. لوسیفر کنار من توی آینه دیده نمی‌شود. می‌پرسم:

- چیه؟ نکنه خون‌آشامی که توی آینه دیده نمیشی؟

لوسیفر لبخند خبیثی می‌زند و می‌گوید:

- خون‌آشام که نه! اما یکم بیشتر فکر کن شاید تو دیوونه‌ای و من توهم ذهن بیمارتم بخاطر همین که تو آینه دیده نمیشم چون من اصلاً وجود ندارم.

می‌خندم و می‌گویم:

- آگه به تو هم ساده بودی که خیلی خوب بود. متأسفانه تو به توهم نیستی. تو به بختکی، به بلا، به مصیبت!

لوسیفر به طرز مسخره‌ای لب ورمی‌چیند. نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- نگو دلم می‌شکنه!

صورتم را با دست می‌پوشانم و می‌نالم. لوسیفر هم خنده دندان نمای می‌کند. با عجز و التماس می‌گویم:

- من چیکار کنم که از دست تو خلاص بشم؟

لوسیفر هم هیشی می‌کند و نوشتن را ادامه می‌دهد. انگار که دارد بمب خنثی می‌کند. بعد از پنج شیش دقیقه کاغذ را به سمت می‌گیرد. نگاهی به کلمات درهم و برهم عربی می‌کنم. ولی از حق نگذریم خط خوبی دارد. برگه را تکان می‌دهم و می‌پرسم:

- این چیه؟

لوسیفر کتاب را می‌بندد و زیر بغلش می‌گذارد. صدایش را صاف می‌کند و مثل مجری‌های حرفه‌ای می‌گوید:

- به نام ابلیس کبیر یک تکه کاغذ!

کلافه و عصبی می‌گویم:

- می‌دونم یک تکه کاغذه! توش چیه؟

نیشخند می‌زند و می‌گوید:

- نوشته!

دیگه چیزی ازش نمی‌پرسم. تجربه ثابت کرده در چنین مواقعی بیشتر آدم را مسخره می‌کند تا توضیح درست و حسابی بدهد. بعد چند دقیقه می‌رود و روی صندلی میز کامپیتر می‌نشیند. خودش توضیح می‌دهد:

- خب میدونی که باید داداشت رو در راه نجات زمین فدا کنی!

تاکید می‌کند.

- یادت نره! فداکاری مهمه!

سرم را بی‌حوصله تکان می‌دهم.

- گوسفندم بخوای سر ببری به چکه اب بهش میدی به آیه‌ای چیزی می‌خونی. قطعا برای همچین مراسمی یک مقدار آیین و رسومات هست.

غمگین به لوسیفر خیره می‌شوم. دوست دارم بپریم و خره خره‌اش را بجوم. خود ناکشش را برای نجات زمین قربانی بکنم. می‌دانم که می‌داند به نحوه قتلش فکر می‌کنم اما بروز نمی‌دهد.

در عوض با احتیاط چیزی را که لای پارچه‌ی سفید پیچیده شده را بیرون می‌آورد. خیلی آرام پارچه را کنار می‌زند. کاردی زنگ زده را نشانم می‌دهد.

کاردی بزرگ و معمولی است. برعکس قسمت بالای کارد که رو به نابودی می‌رفت تیغه براق و بران و تیزی دارد. دسته مشکی کارد هم در اثر گذشت زمان به آهن رسیده اما هنوز قابل استفاده است.

- کاردی که اسماییل را سر نیرید.

پوزخند می‌زنم.

- خنده داره! من باید برادرم رو با کاردی به کشتن بدم که اساس فلسفه‌اش اینه که کسی رو قربانی نکنید.

لوسیفر شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- زمنه عوض میشه. الان برای بدست آوردن کوچک‌ترین موفقیتی باید قربانی بدی. چه برسه به نجات زمین.

صورتم را با دستانم می‌پوشانم. به بخت بدم لعنت می‌فرستم و می‌گیریم. لوسیفر بی صدا مشغول برسی کارد است. محتاط مواظب است که دستش به لبه کارد نخورد. چه می‌شد اگر همان کارد را تا دسته در شکمش فرو می‌کنم؟ آرام‌تر که می‌شوم لوسیفر به ظاهر کردن چیزهای عجیب و غریب بیشتری ادامه می‌دهد.

- خیلی خب تمام وسایل لازم اینجاست حالا نحوه مراسم رو بهت توضیح میدم. این گیاهی که اینجا می‌بینی گل بهشته پس چیز بدی نیست خیالت راحت باشه. باعث میشه خانوادت بخواب برن. همین طور برادرت و این که موقع قربانی شدن درد نکشه. صورتم را جمع می‌کنم. حالت تهوع دارم.

- خون باید توی این کاسه چوبی ریخته بشه. گلو هم باید با این کارد بریده بشه. برای راحتی بیشتر میتونی برادرت رو روی شکم خوابونی سرش رو از تخت بیرون ننگه داری و گلوش رو ببری. خیالت راحت بیدار نمیشه. همون موقع که تو داری سلاخیش میکنی اون داره رویایی بهشت رو می‌بینه.

دستم را جلو دهانم می‌گذارم. چیزی نمانده تا تمام چیزهای که از یک سال پیش خورده‌ام را پس بدهم. لوسیفر نگاهم می‌کند. به کاغذ داخل دستانم اشاره می‌کند.

- اون هم آیه مخصوص این مراسم. می‌دونم که عربیت خوبه. اینم مثل عربیه منتها عربی نیست. به زبان باستانی تره. و از همه مهم‌تر زمان. یک هفته دیگه پنجشنبه شب ماه در کامل ترین حالت خودش در صد سال اخیر قرار می‌گیره. حواست به ساعت باشه. وقتی که وقتش رسید عقربه‌ها از کار میفتن. تا موقعی که ساعت دوباره به کار بیفته ده دقیقه وقت داری که مراسم رو تموم کنی.

لوسیفر لبخند می‌زند.

- یادت نره! سرنوشت دو دنیا در دسته تو است.

غیب می‌شود. منتها مایعه عذابش را جا می‌گذارد. کاردی تیز، گلی سفید، کاسه بزرگ چوبی و کاغذی با نوشته‌های شیطانی. دیگر اشکی برای ریختن ندارم. بلند می‌شوم. ابزارهای قربانی را زیر تخته لُق کمدم قايم می‌کنم. تا نزدیکی‌های صبح به سقف خیره می‌شوم و با خودم فکر می‌کنم. چرا من؟

فصل ۱۱: بی‌خوابی

////////////////////////////////////

دو روز است که دائم به فکر فرو می‌روم. هر وقت به خود می‌آیم می‌بینم که به ساعت خیره‌ام. وسایلی که لوسیفر برای مراسم داده را دوباره نگاه می‌کنم. دلش را ندارم.

اعصابم ضعیف شده. همین دیروز پاچه سهیل که برای عیادتم آمده بود را گرفتم. با کوچک‌ترین حرفی عصبی می‌شوم. حس و حال هیچ کاری را ندارم.

سعی می‌کنم خودم را مشغول بکنم. چوب می‌خرم تا مالکت کشتی بسازم. توی دو روز حداقل بدنه تمام می‌شد. اما الان فقط مثل احمق‌ها به چوب‌ها نگاه می‌کنم و هیچ کاری نمی‌کنم. احتمالا بعد مراسم من را می‌کشند پس چرا به کار نیمه تمام را شروع کنم؟ الان هم بی حال خسته و بی‌اعصاب روی مبل نشسته‌ام و سرم را روی پشته مبل گذاشته‌ام. سقف را نگاه می‌کنم. صدای روی مخ تیک تاک ساعت سوهان روحم شده است.

صدای باز شدن در را می‌شنوم. چند ثانیه بعد بهرام می‌آید و کنارم می‌نشیند. دماغش را بالا می‌کشد.

- سلام.

بی حال جواب سلامش را می‌دهم. با مشت آرام به بازویم می‌کوبد.

- چته؟

اخم‌هایم را در هم می‌کشم. نگاهش نمی‌کنم. توانش را ندارم. از عمق دل خسته‌ام آه می‌کشم. دوباره با مشت به بازویم می‌زند. با ناخون پهلویم را سیخونک می‌کند. با حرص کنار می‌روم.

- چه فاز غمی هم برداشتی. چته بی اعصاب؟

به مرز انفجار می‌رسم. موهایم را توی دستم می‌گیرم و با حرص شمرده شمرده می‌گویم:

- هیچی فقط دست از سرم بردار اعصاب ندارم.

ارام می‌پرسد:

- چیه؟ اقا چیزی گفته؟

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم. نمی‌دانم می‌دانید وقتی غم و عصبانیت با هم قاطی بشوند چه ترکیب مزخرفی می‌سازند یا نه. شما خوشبخت هستید اگر نمی‌دانید.

- نه اقا چیزی نگفته. فقط یکم بی حوصله‌ام.

- از دنده چپ بیداری شدی؟ پاشو لباس بپوش دو روزه مثل مرغ چپیدی تو خونه. اقا با اون لنگ شکسته‌اش دم به دقیقه بیرونه.

د یالا دیگه چند بار باید یه چیز و تکرار کنم؟ پاشو حاضر شو! بریم یه چرخه بزنیم هوا بخوره به سرت آروم بشی.

واقعا برادر من همیشه انقدر مهربان و به فکر بود؟ واقعا همیشه این طور بود من نمی‌دیدم یا الان بخاطر شرایط این شکلی شده؟

شاید بخاطر ترس از دست دادن من سر تصادف محبت برادرانه‌اش گل کرده. شایدم مثل بعضی ادم‌ها حس کرده که روزهای

آخر عمرش است و تغییر کرده.

صورت‌م را آرام می‌چرخانم. طولانی نگاهش می‌کنم. خیلی شبیه هم هستیم. فقط اون صورت پخته تری نسبت به من دارد. هر دو

سبزه و دماغ عقابی و لاغر اندامیم. چه لبخندی بزرگی بر صورت دارد. گوشه چشمانش چه مهربان چین خورده. وقتی فکر

می‌کنم چند روز دیگر این چشم‌ها دیگر هیچ وقت باز نخواهد شد دلم می‌خواهد خم شوم و معده‌ام را بالا بیاورم. قلبم را چنگ

بزنم و آنقدر فشارش بدهم تا دیگر کار نکند.

همیشه به این میزان برادرم را دوست داشتم؟ همیشه برایم عزیز بوده؟ همیشه موقعی که به مرگش فکر می‌کردم قلبم مجاله

می‌شد. چشمانش نگران می‌شود.

- مطمئنی چیزی نشده؟

لبخند بی‌رمقی تحویلش می‌دهم. چشم می‌گیرم. دیوار رو به رو را نگاه می‌کنم. راحت دروغ می‌گویم.

- خلی؟ من که بیست و چهار ساعته تو خونه بودم چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه که تو ازش خبر نداشته باشی؟ تا تو ماشین رو

روشن کنی منم حاضر شدم.

به سمت اتاقم فرار می‌کنم. نم اشک‌هایم را با پشت انگشت پاک می‌کنم. توی اتاق لباس‌هایم را عوض می‌کنم. جلوی آینه می‌ایستم.

ساعت مچی‌ام را می‌بندم. در آینه به دو مردمکی خیره می‌شوم که خالی خالی است. آها اینجاست! بعد ترکیب مزخرف عصبانیت

و غم به پوچی می‌رسد.

من هیچ وقت به بهرام دروغ نگفتم. اون همیشه یه برادر پایه بود که از اشتباهاتم حمایت می‌کرد. نیازی به دروغ و پنهان کاری

نبود. از همه کثافت کاریام خیر داشت.

اگه الان هم می‌پرسید راستش را می‌گفتم. منتها سوالش را اشتباه طرح کرد. پرسید:

((چی شده؟)) باید می‌پرسید: ((چی قراره بشه؟)) من هم می‌گفتم که قرار است سلاخات کنم برادر بخاطر همین پیش از مرگ

برایت به سوگواری نشستیم. احتمالا او هم می‌خندید و باور نمی‌کرد.

به چشمان بی‌روح نگاه می‌کنم. بزرگترین و غیر عادی‌ترین لبخند عمرم را می‌زنم. به انعکاسم می‌گویم:

- یه جوری رفتار کن که انگار هیچ اتفاقی قرار نیست بیافته.

پیش بهرام می‌روم. یک روز عادی را می‌گذرانیم. یه روز مثل هزار تا روز دیگه‌ای که تا حالا تو عمرم با برادرم می‌گذرانم و

بهش توجه نمی‌کنم. با هم دور می‌زنیم. یه فلافل دو نون و نوشابه می‌خوریم. اهنگ گوش می‌کنیم. با بلندترین صدای ممکن

می‌خندیم.

از صبح حالت تهوع دارم. تب می‌کنم. عرق می‌ریزم و نفس کشیدن برام سخت شده. رنگم پریده. لب‌هایم خشکه زده. دو روزه

هیچی نخوردم. دیروز غش کردم. دکتر بردنم. می‌گوید: -استرس و فشار عصبیه!

اقا فکر می‌کند که بخاطره حرف‌های آن روزش اینجوری شدم. کم و بیش و زیر پوستی نگرانی‌اش را بروز می‌دهد و دستور

می‌دهد غذا بخورم. خیالم را در لفافه بابت حرف‌هایم راحت می‌کند. اما وضع من بجای بهبود رو به وخامت می‌رود.

مادر که وضعش بدتر است. می‌گوید بخاطر تصادف است. گریه می‌کند. قربان صدقه‌ام می‌رود. دستمال خیس روی پیشانی‌م

می‌گذارد. توی معده ضعیفم سوپ می‌ریزد. حال من خوب نمی‌شود.

چون امشب ماه کامل است. امشب شبی است که من باید برادرم را قربانی اشتباهات و بی‌عرضگی‌هایم بکنم. آه بله البته نجات دو

دنیا هم هست.

ساعت روی مخم قدم می‌زد. ثانیه‌ها مسابقه گذاشته‌اند. نیم ساعت پیش با ضعف برخاستم. گل را توی غذا ریختم. عطر و بوی خیلی خوبی به قرمه سبزی داد. از مامان خواستم که امشب بجای سوپ قرمه سبزی بپزد شاید بخورم. اما دلیلش این بود که دوست داشتم بهرام قبل از مرگش غذای مورد علاقه‌اش را بخورد. من غذا نمی‌خورم. حالت تهوع را بهانه می‌کنم. فقط کمی سوپ می‌خورم. امشب زودتر از هر وقت دیگری خانواده خوابیدن. به خواب عمیق با به لیخند بزرگ روی صورتشان و یک مشت رویایی تقلبی از بهشت وعده داده شده. بیدارم! یک هفته است که بیدارم. یک هفته است که نمی‌خوابم. غش می‌کنم. زیر چشمانم یک بند انگشت گود افتاده. نمی‌دانم چه مدت است چشم از ساعت برداشته‌ام. دیر به دیر پلک می‌زنم. ظاهرش شبیه یک شب معمولی است اما احساس شومی دارد.

تیک تاک و حرکت عقربه‌های ساعت اعصابم را متشنج می‌کند. همه‌اش توهم این را دارم که ساعت از حرکت ایستاده اما باز هم به حرکت ادامه می‌دهند. فکر می‌کنم لحظات برایم کش خواهند آمد اما از شانسن من مثل برق و باد می‌گذرند. ساعت روی یک و بیست دقیقه بامداد ایستاده. دیگر تکان نمی‌خورد. حتی ساعت مچی و ساعت دیواری هال را هم چک می‌کنم اما همه از حرکت ایستاده‌اند. باید عجله بکنم خیلی وقت ندارم. فقط ده دقیقه. دست‌هایم می‌لرزند. خنجر را محکم در دستم گرفته‌ام. تیغه‌اش زیر نور نقره‌ای ماه کامل می‌درخشد. کاسه و آیه شیطان را در دست دیگرم گرفته‌ام. درست مثل زمان انتقال شده. سکوت جهنمی خانه را تسخیر کرده. با پاهای برهنه روی سرامیک سرد خانه قدم می‌زدم. این لرز از چیست؟ سرمای سرامیک‌ها یا سرمای درون؟ قلبم با هر قدمی که به سمت اتاق بهرام برمی‌دارم ضربانش افزایش می‌یابد. دستم را روی دستگیره می‌گذارم. چند ثانیه فقط چند ثانیه می‌ایستم تا قلبم آرام بگیرد. اگر با همین شدت به کوبش ادامه دهد وقتی به بهرام می‌رسم از حرکت می‌ایستم. چند نفس عمیق می‌کشم. محکم‌ترین نفس‌های عمرم را. دستگیره را پایین می‌دهم. در با صدای غیژ غیژ باز می‌شود. اتاق نیمه تاریک است. سایه‌ها اشکال هیولا شکلی را روی دیوار ساخته‌اند. سکوت خفهام می‌کند.

هیكل برادرم را روی تخت تشخیص می‌دهم. نور ماه از پنجره کوچک اتاقش مستقیم روی صورتش افتاده. صورتش می‌درخشد. لبخندی ملیح بر لب دارد. نفس‌های منظم است. در خوابی عمیق و در رویایی زیبا! روی نوک پنجه به سمت تختش پیش می‌روم. هر چند نیازی نیست. هیچکس نمی‌تواند این چرت را پاره بکند. با هر قدم من لبخندش عمیق‌تر می‌شود. انگار از حضورم استقبال می‌کند. انگار بیدار است. نمی‌دانم اگر می‌توانستم چشمانش را ببینم باز هم دست‌هایم یاری بریدن گلویش را می‌کرد یا نه. گمان نمی‌کنم حتی الان توانایی انجامش را داشته باشم. چه برسد به آن موقعیت! به پای تختش می‌روم. یک دسته مو روی صورتش افتاده. کنارش می‌زنم. آرام سرش را بلند می‌کنم و لبه تخت می‌کشانم. سنگین است. به سختی جا به جایش می‌کنم. وقتی سرش پایین‌تر از تخت قرار می‌گیرد تمام موهای لختش روی صورتش می‌ریزد. فکر می‌کنم نگفته بودم اما بهرام موهای بلندی دارد. نه انقدر که زیر کش جمعش کند اما بلند است. از موهایم می‌گیرم و سرش را کمی بلند می‌کنم. گردن افتاب سوخته‌اش در معرض دید قرار می‌گیرد. شاه‌رگ برجسته گردنش نبض می‌زند. باید این ضربان را قطع بکنم. دیگر نمی‌توانم خودم را کنترل بکنم. اشک‌هایم جاری می‌شود. شانه‌هایم لرزید. خم می‌شوم و پیشانی‌م را می‌بوسم. زمزمه می‌کنم.

- داداشم! عزیز تر از جونم! خدا من و نمی‌بخشه داداش! خوشحالم که اون دنیا تو جهنم چشمام به چشمت نمی‌افته. خوشحالم که اونجا نمی‌بینمت. اخه من قابلیم. قابیل‌ها رو می‌بین قسمت وی آی پی! می‌بین طبقه اشراف جهنم! سلول خصوصی! خوشحالم که قرار نیست برات توضیح بدم داداشت چقدر ضعیف بود که حاضر شد بجای خودش تو رو قربانی کنه.

قطره‌های درشت اشک موهایم را خیس می‌کند. تند تند سرش را می‌بوسم. در گیر و دار این لحظات کشنده بوی عجیبی دماغم را آزار می‌دهد. چشمان سرخم را بالا می‌آورم و به سمت لوسیفر فریاد می‌زنم:

- چی از جونم می‌خوای لعنتی؟ این لحظات آخر هم نمی‌زاری باهات خداحافظی کنم؟

این بار با صورتی متفاوت ظاهر شده. صورتی که در این چند وقت نشان نداده بود. موهای سفید و بلند، صورتی صاف و بشاش، چشمانی آبی تر از آسمان، قدی بلند، کت و شلوار بی رنگ موهایم، مثل فرشته‌ها شده. فرشته طرد شده. لوسیفر به ماه نگاه می‌کند. موی سفیدش زیر نور مستقیم ماه به نقره‌ای می‌زند. چهره شیطان‌اش مقدس و نورانی به نظر می‌رسد. به ساعت مچی‌اش اشاره می‌کند و می‌گوید:

- زیاد وقت نداری پسر! تصمیمت رو بگیر!

با حال نزاری ناله می‌کنم.

- تصمیم؟ چه تصمیمی مگه انتخابی برام هست که بخوام تصمیم بگیرم؟

به لبه چاقو نگاه می‌کنم. جرقه‌ای در ذهنم روشن می‌شود. با تردید به لوسیفر نگاه می‌کنم. لبخندی می‌زند و سرش را به نشانه

تایید تکان می‌دهد. خوشحال می‌خندم.

شاد و راضی چاقو را بالا می‌آورم. بعد با شتاب چاقو را پایین می‌برم. چاقو لباس و پوست و گوشت را پاره می‌کند. خون فواره می‌زند و قطراتش دیوار و فرش را سرخ می‌کند.

لبخند ملیحی می‌زنم. صورتم آرام می‌گیرد. پاهایم دیگر تحمل وزنم را ندارد. زانوهایم خالی می‌شود. روی زمین می‌نشینم و به تخت تکیه می‌دهم. چهره‌ام فرو رفته در خواب برادرم را از نظر می‌گذرانم. خوابی عمیق و با تفاوت جزئی با مرگ! تفاوتی به اندازه تکان خوردن عضلات شکم.

به شکم خودم نگاه می‌کنم. رودی از خون روی فرش جاری شده که سرچشمه‌اش اندام داخلی من است. لبخندم پهن‌تر می‌شود. دیگر درد و فشاری را حس نمی‌کنم. مرد جلو می‌آید.

- خداوند گوسفندی را برای ابراهیم فرستاد تا او را بجای اسماعیل قربانی کند. افرین بر تو ای بنده صالح خداوند!

دست آلوده به خونم را بالا می‌گیرم و می‌گویم:

- ترجیح دادم به یه امید واهی خودم رو قربانی کنم. درست حدس زدم؟ من تونستم خودم رو فدای برادرم بکنم و زمین و برادرم رو با هم نجات بدم؟

مرد سرش را به تایید تکان می‌دهد.

- تو کی هستی؟

- من میکائیل از قربان خداوندگارم! آمده‌ام همان طور که شیطان تو را از راه راست منحرف می‌سازد ذهنت را هوشیار کرده و انتخاب‌هایت را پیش چشمت اشکار سازم. همان گونه که او آن‌ها را پنهان می‌کند. اما تو خود انتخاب کردی.

نگاهی به شکم خون آلودم می‌کنم. می‌پرسم:

- من زنده می‌مونم؟

سرش را به نشانه تاسف تکان می‌دهد و می‌گوید:

- گمان نمی‌کنم.

- تو میتونی کاری برام انجام بدی؟

- ما را اجازه دخالت در امور طبیعی نیست. همان گونه که تو را برای انجام عمل نیک. اما خوشحال باش زیرا تو با تمامی بار گناهانت به بهشت می‌روی. زیرا تو خود را قربانی راه حق کردی.

میکائیل خم شد و بطری کوچکی از خون من را پر می‌کند و به سمت سایه‌ها می‌اندازد. دستی از سایه بیرون می‌آید و بطری را در هوا می‌گیرد. لوسیفر است. می‌دانستم این احساس شوم از یک جایی می‌آید عجیب نبود که اول میکائیل و لوسیفر را اشتباه گرفتم.

- دستت درد نکنه برادر! اما بامزه‌تر نبود آگه سر داداشش رو می‌بری؟

میکائیل چپ‌چپ لوسیفر را نگاه می‌کند. لوسیفر هم نیشخندی می‌زند و غیب می‌شود. میکائیل صورتش را به سمت من برمی‌گرداند و بهترین خبر عمرم را می‌دهد.

- بیا باید به بهشت برویم.

نگاهی به خودم می‌کنم می‌بینم که زخمی ندارم از جای بلند می‌شوم و به سمت پنجره می‌روم. بی هیچ دردی، در هاله‌ای از نور مقدس با هم به سمت آسمان پرواز می‌کنیم

کاش این پایان مسخره، کلیشه‌ای حقیقی بود. با تمام وجودم همچین پایان آبی را برای داستانم می‌خواهم. اما چه کار می‌شود کرد؟ پایان تمام داستان‌های زندگی، تلخ، شگفت‌انگیز، حساب شده و واقعی است.

فصل «۱۲»: پایان

(سخنی کوتاه از نویسنده: آنها که به پایان‌های خوش دل خوش‌اند بیشتر از این نخوانند. بگذارید ظاهر هولناک انسانی برایتان در همان توهم بماند و خواب خرگوشیتان بر هم نریزد.)

دوست داشتم پایان داستان آن باشد که گفتم اما نیست. وقتی همچین چیزی اتفاق نیفتاده. آن چیزی که من گفتم یک توهم ضعیف از شوک حادثه است. یک چیزی برای این که مغزم بیشتر از این از هم نپاشد.

وقتی به گلوی بریده نگاه و صدای خر خر ضعیف برادرم گوش می‌کردم. وقتی خون قرمز فرس را رنگین می‌کرد. ذهنم ناخداگاه از حقیقت به دیار رویا فرار کرد. از اینجا به بعدش را یاد ندارم. دکتری که جلویم نشسته برایم تعریف می‌کند.

دکتر عینکش را که روی دماغش سر خورده بود دوباره با نوک انگشت بالا می‌کشد. یقه روپوش سفیدش را درست می‌کند. شانه‌ام را جا به جا می‌کنم. لباس تیمارستان اذیتم می‌کند.

- از این که بلاخره ذهنت هوشیار شده خوشحالم. این شیش ماه توی بهشت سر می‌کردی. من رضا صدیقم. شیش ماهه که روزی دو بار روی پرونده تو کار می‌کنم. روزی سه ساعت با هم صحبت می‌کنیم. تو من و میکائیل صدا می‌کردی.

از پرستار پشت سرم درخواست می‌کنم.

- میشه پیشونیم رو بخارونی؟ این لباسی که تنم کردید نمی‌زاره دستم به پیشونیم برسه.

پرستار حتی نگاه نمی‌کند. درست مثل یک مجسمه. دکتر سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید:

- متاسفم اما تو به بیمار پرخاشگری تا الان چند تا پرستار رو زخمی کردی.

ابروهایم بالا می‌پرد. تحت تاثیر مورفین بدنم شل شده. زیاد نمی‌توانم واکنش نشان بدهم. دکتر چاقویی از کشوی میز در می‌آورد و از دور نشونم می‌دهد. دوباره توی کشو می‌گذارم و درش را قفل می‌کند.

- می‌شناسیش؟

- شبیه چاقویه که برای پدرم از زنجان آوردن.

- و چاقوی که گلوی برادرت رو باهانش بریدی؟

- نه! اون به چاقوی زنگ زده بود. چاقوی حضرت ابراهیم.

دکتر سرش را به نشانه نه تکان می‌دهد.

- پس میدونی که با برادرت چیکار کردی. اما بیا به چاقو برسیم. هیچ چاقوی غیر این توی صحنه جرم نبود. در ثانی رد خراش گلو با این چاقو هماهنگه و خونی که روی این چاقو بود مال برادرت بود. البته که چاقو رو از دست تو گرفتن. بیا به این مسعله برسیم که چرا برادرت رو کشتی؟ این سوال پلیس و مادر و پدرت هم هست.

غمگین لبخند می‌زنم.

- زمین رو نجات دادم. لوسیفر بهم گفت خودم رو بکشم نتونستم، به جاش برادرم رو کشتم.

دکتر با تعجب می‌گوید:

- یعنی شیطان بهت گفت؟

سرم را به نشانه تایید تکان می‌دهم.

- میشه بهم بگی از کی لوسیفر رو می‌دید؟

خلاصه وار داستان آشنایمان را برایش تعریف می‌کنم. دکتر هر لحظه صورتش بیشتر گیج می‌شود. در آخر اضافه می‌کنم.

- البته می‌دونم میکائیل و بهشت و اینا همشون توهم بوده. راحت میتونم توهم و از واقعیت الان تشخیص بدم.

دکتر می‌پرسد:

- یعنی میگی جهنم و لوسیفر واقعی بود و میکائیل و بهشت توهم؟

- بله.

دکتر سر تکان می‌دهد. چند کلمه در پرونده‌ام می‌نویسد. کنترلی برمی‌دارد و تلوزیون بالا سرش را روشن می‌کند. فیلمی در دستگاه گذاشته و پخش می‌کند. فیلم من است. داخل داروخانه سر کوچمان هستم. اما این فیلم مال کی است. نگاهی به تاریخش می‌کنم. یک روز قبل از حادثه!

اما من که آن روز جایی نرفتم. اصلا جانش را نداشتم که بروم. چشمانم را تنگ می‌کنم. اما بله خودم هستم. لباس‌های آن روز تنم است. بسته قرصی می‌خرم و می‌روم.

دکتر تلوزیون را خاموش می‌کند. به سمتم برمی‌گردد. دستانش را روی میز گذارد. گلویش را صاف کرده و می‌پرسد:

- خب؟

- خب چی؟

- نمی‌خواهی توضیح بدی برای چی به بسته دیازپام خریدی؟

سرم را کمی پایین می‌اندازم و فکر می‌کنم. سرم را تکان می‌دهم و در چشمان دکتر نگاه می‌کنم و آرام می‌گویم:

- یادم نمی‌آید.

دکتر ابروی بالا می‌اندازد و سرش را تکان می‌دهد. باز چیزی یادداشت می‌کند. نگاهی به من می‌اندازد. پرونده‌ام را می‌خواند.

- بیمار شماره شصت و شصت و شش، آقای مهران حسینی. در تاریخ سه خرداد سال هزار و سیصد و نود و پنج در تصادف دچار آسیب مغزی شد. در هنگام کما رویایی دیدند به احتمال زیاد پس از آن دچار اختلالات خواب شدند. ذهن بیمار رویا را با واقعیت مخلوط کرد و بیمار را دچار توهم دیداری ساخت.

پس از دو روز مرخصی از بیمارستان بیمار دچار تب، بی‌اشتهایی، پرخاشگری و هذیان گویی شد.

یک هفته پس از ترخیص از بیمارستان پس از دادن دیازپام به خانواده خود، گلوی برادر بزرگتر خود بهرام حسینی را بریده و مدعی است این کار را به زور عوامل شیطانی و فردی به نام لوسیفر انجام داده. همچنین ادعا می‌کند این کار برای نجات زمین بوده.

شخص پس از انجام قتل دوباره وارد توهمی بسیار شدیدتر شده و از جهان واقعیت به کلی فاصله گرفته. همراه شخصی به نام میکائیل فرشته مقرب به آسمان‌ها رفته. هر چند خود بیمار مدعی است که می‌دانسته این تصورات ناشی از توهمات او است. همچنین بیمار ادعا می‌کند لوازمی که در صحنه جرم پیدا شده در آنجا حضور نداشته. از جمله کاسه فلزی برگه سفید خالی و آلت

قتاله.

نظر پزشک روانشناس و متخصص جنایی بر این است که بیمار در هنگام انجام این اعمال از وضعیت بد روانی رنج می‌برده و اعمالش به دست خود انجام نشده است.

همچنین بیمار دچار سایکوسیس یا روان پریشی شدید بوده که با توهم جسمانی شدید نیز همراه می‌شود و قوه تشخیص خیال از واقعیت را برای بیمار صلب می‌کند.

توهمات دوم بیمار ناشی از افسردگی پس از حادثه می‌باشد. احتمال وجود اختلال دیگری همچون اکسیزوفرنی، پارانوید و فراموشی موضعی نیز موجود است.

امضاء دکتر رضا صدیق.

دکتر منتظر بود واکنشی نشان بدهم. اما من می‌دانستم او باور نمی‌کند. پس چرا بیشتر از این حرف بزنم. از پشت سرم صدای می‌آید. فکر می‌کنم پرستار است به همین خاطر برمی‌گردم و عقب را نگاه می‌کنم. رنگم می‌پرد و بعد سرخ می‌شوم.

لوسیفر با خنده تمسخر آمیزی نگاهم می‌کند. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

- توی عوضی! زندگیم رو نابود کردی حالا هم امدی بهم بخندی؟

از روی صندلی با شتاب بلند می‌شوم و می‌غرم. دکتر داد می‌زند که آرامبخش بیاورند. پرستار سریع به سمت قفسه داروها می‌دود. لوسیفر با شادی می‌گوید:

- من زندگی تو رو خراب کردم؟ یک بهش فکر کن! شاید واقعا دیوونه‌ای. شاید من فقط توهمم. در ثانی اونی که گلوی برادرت رو برید تو بودی نه من.

سرش را بالا می‌گیرد و قاه قاه می‌خندد. شعله آتش در چشمانش زبانه می‌کشد. با صدای بلند ناسزا می‌گویم. او هم با خبیث‌ترین آزار دهنده ترین صدای موجود می‌خندد. گلویم می‌سوزد. آرامبخش از امپول وارد رگم می‌شود و من چشمانم را می‌بندم. تاریکی دیدگاتم را فرا می‌گیرد.

آخرین جوهر قلم نویسنده:

من پیش از نویسنده بودن یک خواننده‌ام. پس می‌دانم اگر مقدمه را کسی نخواند عوضش آخرین حرف‌ها را می‌خوانند. چون نویسنده نشان داده لایق این هست که به حرفی‌هایش گوش بدهند.

با این حال بازم کوتاه می‌نویسم.

۱) از تمام خوانندگان عزیز این اثر تشکر می‌کنم.

۲) چنانچه ناخواسته به قوم یا گروهی در این اثر توهین شده پوزش می‌خواهم.

۳) این داستان کتابی تخیلی فلسفی بود نه یک اثر دینی.

۴) قضاوت این داستان رو به خوانندگانش می‌سپارم. آیا مرد داستان ما صرفا دیوانه بوده یا واقعا تمامی این‌ها خوش‌گذاری کوچکی از طرف لوسیفر بوده؟

۵) در نوشتن این داستان از هیچ منبعی بجز قرآن و سایت‌های اینترنتی استفاده نشده. (فقط در دو قسمت آیات قرآن و نام فرزندان شیطان و داستان‌های ذکر شده از پیامبر!)

۶) مابقی اثر از جمله ریشه جهنم، فرزندان قابیل، ریشه گناه، نجات دنیا و سوخت آتش جهنم تماما تخیلی و بر اساس ذهن نویسنده می‌باشد.

۷) اگر نقد پیشنهاد یا انتقادی دارید به پی‌وی تلگرام من (بدون توهین) به ادرس @2004funk بفرستید.

۸) من پیش از این یک رمان عاشقانه نوشتم که امیدوارم آن اثر اصلا خوانده نشده و این کتاب به عنوان اولین رمان من شناخته بشود.

باشد که همگی شما عزیزان شاد و سلامت باشید.

امضا ستاره محمدی

مقلب به arais

ساعت: ۳:۴۵

تاریخ: پنجشنبه ۱۴۰۰ / ۳ / ۲۹

پایان